

سنگرهای برلین

کلاوس نیوکواتس

ترجمه ع. بایرام



سنگرهای برلن

نوشته کلاوس نیو کرانتس

ترجمه ع. بایرام

تهیه شده برای سایت: <http://Persianbooks2.blogspot.com>

مقدمه ترجمه انگلیسی

سنگرهای برلن حماسه شورانگیز نبرد کارگران برلن برای تحصیل حق راه پیمائی روز اول ماه مه 1929، و دفاع قهرمانانه خیابان **کوزلینر**¹ در قلب منطقه کارگرنشین برلن است. اما بیش از همه سنگرهای برلن داستان مبارزه کارگران علیه دولت سرمایه داری است، که مصمم بود فشار بحران اقتصادی عظیم آلمان را بر طبقه کارگرتحمیل کند و از هر گونه حرکت انقلابی سیاسی درمیان کارگران جلوگیری نماید. شخصیت های این نوشته تخیلی هستند ولی رمان بر مبنای رویدادهای واقعی نوشته شده است. سنگرهای برلن نخستین بار در سال 1933 زمانیکه آدولف هیتلر صدر اعظم آلمان بود، بزبان انگلیسی منتشر شد. این داستان در بهار 1933 در روزنامه «کارگر روز» در آمریکا به صورت پاورقی نیز منتشر شد و تا ثیر عمیقی روی کارگران امریکائی گذاشت. امروز نیز این کتاب یکی از آثار برجسته ادبیات کارگری بشمار می آید.

داستان در عرض جنگ چندروزه بین نیروی پلیس و کارگران مناطق **ودینگ**² و **نیوکلن**³ در برلن اتفاق می افتد. اما زمینه داستان تمام دوره مبارزه آشکار و تلخ سالهای آخر جنگ جهانی اول و پیروزی فاشیسم را

1-Koesliner

2-Wedding

3-Neukoln

در بر می گیرد. حدود یازده سال قبل از اتفاقاتی که در این کتاب شرح داده شده، طبقه کارگر آلمان بپاخاست و با سرنگون ساختن قیصر ویلهلم دوم بساط پادشاهی هوهنزولرن را برچید. در نوامبر سال 1918 با شورش ملوانان بندر **کیل**¹، پرچم سرخ برفراز دکل ناوگان آلمان به اهتزاز در آمد. در 9 نوامبر همان سال صدها هزار کارگر در خیابانهای برلن راه پیمائی کردند و ساختمانهای دولتی را به محاصره درآوردند. مقامات حکومتی هراسناک پایان پادشاهی و تولد جمهوری آلمان را اعلام کردند. شوراهای کارگران و سربازان بسرعت در سراسر کشور تشکیل شد و برای مدتی حاکمیت خود را اعمال کردند.

اما بر خلاف انقلابیون روس که ابتدا تزار و سپس حکومت بورژوائی کرنسکی را سرنگون کردند و حاکمیت خود را از طریق شوراهای اعمال کردند، طبقه کارگر آلمان از مقابله با نیروی ضد انقلاب که بوسیله سرمایه-داران و اشراف زمین دار نمایندگی می شدند، عاجز بود. در حالیکه حزب بلشویک روسیه در پیشبرد و تحکیم انقلاب اکتبر نقش تعیین کننده ای داشت، حزب سوسیال دموکرات آلمان در شکست انقلاب 1918 و عقب نشینی های بعدی و صدماتی که پانزده سال بعد به طبقه کارگر وارد آمد نقش عمده ای داشت. این مساله یکی از عناصر مرکزی رمان «سنگرهای برلن» میباشد. حزب سوسیال دموکرات آلمان که خود را مارکسیست مینامید در قرن نوزده تشکیل یافته بود. مدتی این حزب خط مشی انقلابی داشت و تحت راهنمایی های مستقیم مارکس و انگلس از منافع طبقه کارگر در مقابل طبقه حاکمه دفاع می نمود. لیکن تا شروع جنگ جهانی اول حزب دیگر مدتها بود که از هدف انقلاب دور افتاده بود. قبل از شروع جنگ نیز بر سر طرز برخورد به آن و مساله اصلاح طلبی یا انقلاب انشعاب بزرگی در حزب رخ داد. جناح راست تحت شعار «دفاع از سرزمین پدری» به طرفداری از جنگ پرداخت. جناح مرکزی، تحت رهبری کسانی چون کارل کائوتسکی، هر چند که سعی داشتند پوشش «انترناسیونالیست» بر افکار ناسیونال شوینیستی خود بدهند ولی دارای مواضع مشابهی با جناح راست بودند. تنها جناح چپ، که اکثر نیروهای مبارزش توسط **روزالوکزامبورک**² و **کارل لیکنخت**³

1-Kiel

2-Rosea Luxemburg

3-Karl Liebknecht

رهبری میشدند، آشکارا به مخالفت با جنگ پرداختند و جنگ را ارتجاعی - امپریالیستی خواندند و خواهان تبدیل آن به یک جنگ داخلی و انقلابی شدند. جناح چپ بر خلاف جناح راست و مرکزی علیرغم مانیفست قبلی سوسیال - دموکراسی اروپائی این جنگ را به مسلخی تشبیه کرد که در آن سرمایه داران بخاطر منافع خود کارگران را به جان هم انداخته اند.

در سال 1916 لوکزامبورگ ولیکنخت ضمن انشعاب از حزب سوسیال دموکرات، جمعیت اسپارتاکوس را که در دسامبر 1918 تبدیل به حزب کمونیست آلمان شد تشکیل دادند. در سال 1917 گروه بزرگتری با جنگ به مخالفت پرداختند و حزب سوسیال دموکرات مستقل را بنا نهادند. اما هنوز جناح راست، اکثریت حزب را تشکیل میداد. هر دو جناح موسوم به اکثریت و مستقل در برابر انقلاب بلشویکی موضعی مخالف آن اتخاذ کردند. اکثریت سوسیال دموکراتها در دولتی که بعد از پیمان متار که جنگ و قرارداد ننگین و رسای روی کار آمده بود پستهای وزارت راتصاحب کردند. زمانیکه انقلاب 1918 شکست خورد، اکثریت سوسیال دموکرات ها تمامی نیروی خود را برای سرکوب طبقه کارگر بکار گرفتند. روزنامه آنها بنام «به پیش» Vorwärts بی شرمانه به دفاع از پادشاهی آلمان برخاست. سوسیال-دموکراتها که از فرو نشاندن جنبش طبقه کارگر عاجز بودند با ظاهرسازی میخواستند رهبری آن را بدست گرفته و به آن ضربه بزنند.

سوسیال دموکراتها بخاطر موقعیتشان بعنوان حزب قدیمی کارگران آلمان و با توجه به این واقعیت که هنوز از وفاداری اکثریت کارگران برخوردار بودند، میتوانستند در کمیته مرکزی اجرائی شوراهای کارگران و سربازان موقعیت برتر را بدست آورند و با نیرو بسوی کسب قدرت در شوراهائی که در مجمع ملی جدید احزاب آلمان حل شده بودند حرکت کنند. سوسیالیستهای مستقل نیز در این راه همدوش آنها بودند.

رهبران سوسیال دموکرات، که در واقع همکاران بورژوازی و دولتی بودند، تحت نام حکومت کارگری سیاست ضدانقلابی خود را ادامه دادند. بعد از انتخابات رایشتاک در فوریه 1919 نمایندگان سرمایه داران و اشراف زمیندار بلافاصله پستهای مهم وزارت را تسخیر کردند.

شکست انقلاب 1918 گرچه رویدادی خونین بود ولی به مبارزه

کارگران خاتمه نداد. اسپار تا کیستها رهبری شورشهای کارگری را در ژانویه 1919 بدست گرفتند. در آوریل همان سال بدنال قیامی همگانی، «جمهوری شورائی باواریا» در مونیخ اعلام موجودیت کرد. بین سالهای 23- 1921 شورشهای کارگری زیادی در آلمان مرکزی جریان داشت که عمدتاً بوسیله حزب کمونیست رهبری میشد. اما در هر مورد جنبش کارگری بوسیله نیروهای سوسیال دموکرات و نیروهای انتظامی طبقات حاکمه در هم شکسته میشد.

«نوسکه»¹ متخصص نظامی سوسیال دموکراسی از بازسازی نیروهای قدیمی امپریالیستی نیروئی بنام «سپاه آزاد» تشکیل داد که سرکوبی شورشهای کارگری را عهده دار بود.

«مولر»² که یک سوسیال دموکرات بود در سال 1929 صدراعظم آلمان شد. سوسیال دموکرات دیگری بنام «سورینگ»³ وزیر کشور و شخص دیگری بنام **زوترگیبل**⁴ رئیس پلیس برلن گردید. این «سوسیالیستها» در حالیکه امکانات هر گونه نمایش و راه پیمائی را برای نازیها در برلن فراهم میکردند نیروهایشان را علیه کارگران کمونیست بسیج می نمودند. با فرا رسیدن روز اول ماه مه 1929، حاکمیت تلاش گسترده ای برای کاهش خواسته های سیاسی - اقتصادی کارگران بکار برد. برای اولین بار پس از چهل سال تظاهرات اول ماه مه از طرف پلیس ممنوع شد. یکی از خوانندگان کتاب «سنگرهای برلن» هنگام اولین انتشار این کتاب در امریکا چنین گفت: «آنچه راکه ویلهلم جرأت انجامش را نداشت زوترگیبل فرمانده سوسیالیست پلیس انجام داد.»

این کتاب با شیوه ای مبارزه جویانه و جانبدار از زاویه دید طبقه کارگر نوشته شده و درک روشنی از مبارزه بی امان طبقه کارگر را بر علیه نیروهای سیاسی و اقتصادی ارتجاع به دست میدهد. گرچه این رمان نزدیک چهل سال قبل نوشته شده ولی امروز تاثیر زنده و تکان دهنده ای دارد. و این تاثیر را **مدیون این حقیقت است: مبارزه ای را بازگو میکند که بطور حتم باشکست 1929 پایان نیافته است.**

جان کرامر نیویورک 1978

1-Noske

2-Muller

3-Severing

4-Zoergiebel

درباره نویسنده

در خانواده ای بورژوا بزرگ شدم. در جنبش 1914 جوانان شرکت داشتم و بعد چهار سال و نیم داوطلبانه در جبهه بودم. در بهار 1919 برای نخستین بار چیزهایی در باره «سوسیالیسم» از زبان یک مهندس راه آهن در «کونیز برگ»¹ شنیدم. گرچه آن زمان خیلی کم از سوسیالیسم می فهمیدم، ولی همینقدر کافی بود که مرا از اندیشه پیوستن به یک گروه مخفی فاشیستی باز دارد. کمی بعد از بریدن از خانواده ام در برلن، در جستجوی آموختن، بطور پراکنده مطالعه کردم، به سخنرانی ها و میتنگ ها می رفتم و زندگی خود را از راه نوشتن داستانهای کوتاه، که اینجا و آنجا منتشر می شد، میگذراندم. فعالیت سیاسی واقعی من زمانی شروع شد که بعنوان «مخالف» به شورای کارخانه منطقه **کروزبرگ**² راه یافتم. پس از آن مشاغل مختلفی پیشه کردم که از آن میان می توان کارگری در کشتی کوچکی را در دریای شمال نام برد، سرانجام در اثر اقامت موقتی و اتفاقی ام بارفقا بین سالهای 1923-25، که حزب غیرقانونی اعلام شده بود، یک کمونیست شدم از این دوره به بعد طبقه انقلابی کارگر آموزش مرا بعهده گرفت. بعنوان یک نویسنده فعال در نشریه «**کارگر بین الملل**»³ کار کردم. و سرانجام بعنوان یکی از اعضای نویسندگان بزرگترین روزنامه عصر کارگران پذیرفته شدم. سپس مدت

1-Konisberg

2-Kreuzberg

3-Internationale_Arbeiter

7 دو سال، که به زمان شروع جنگ منتهی میشود، در بیمارستان و مراکز بهداشتی کار کردم. بعد از اقامت طولانی در روسیه به برلن بازگشتم. و از آن موقع به بعد بعنوان یک کارگر فعال حزب و نویسنده انقلابی در صف طبقه کارگر بوده ام.

در رابطه با این کتاب باید متذکر شوم که هیچکدام از شخصیت ها و اعمال آنها تخیلی نبوده بلکه تمامشان از حقایق که در روزهای مه 1929 «**کوزلینراشتراسه**»¹ برلن اتفاق افتاد سخن می گویند. در بعضی مواقع برای احتراز از خطر نوکران دادگستری تغییراتی صورت گرفته است. حقایق، به ویژه در مورد حملات پلیس، که شرح داده شده، از اسناد کمیته تحقیقی که به پیشنهاد من تشکیل شده بود تهیه گردیده که اسنادی معتبر و قانونا قابل بررسی هستند.

1-Koesliner Strasse

فصل اول

دوازده هزار و پانصد کیلو سیمان

«میدان نتلیک...!»¹

مرد جوان با چشمان خواب آلود و خیره خود از پشت شیشه تراموا نگاه کرد. زنی به روزنامه ای که پیش پای مرد افتاده بود اشاره کرد و گفت: «روزنامه تان» مرد روزنامه را در جیب گذاشت و لحظه ای بعد از تراموا بیرون رفت.

نور زرد چراغهای گازی روی سنگفرش خیابان منعکس شده بود. ضربات باد و باران مرد را سرحال آورد. صدای غرش بلندگو از رستورانی به گوش می رسید. مرد در حالیکه یقه کتش را بر می گردانید، با خودش فکر کرد. «باید در فکر پالتوئی باشم» تفی انداخت، دستهایش را در جیب گذاشت و آهسته بسوی خانه اش روان شد.

مرد شتابان از خیابان به طرف کوچه تاریکی که خانواده اش در آن بود شتافت مغازه های محله بسته بود. تنها رستوران ها نشانی از زندگی داشتند، اشعه تار چند چراغ گازی خیابان خالی را روشن می کرد. پشت پنجره های ساختمان های تاریک و بلند که اغلب بدون پرده بودند چراغهای نفتی سوسو می زد. از زیرزمین خانه ها بوی گرم آب رختشوئی میآمد. بعد از گذشتن از

1-Nettelbeck

جلو چند خانه به منزلش رسید.

دو زن کنار در آپارتمان ایستاده بودند. مرد جواب سلام آنها را سریع داد و در راهرو تاریک ناپدید شد. تا موقعی که پنجره خانه اش را از حیاط ندیده بود نایستاد. با خود گفت: «خب... **آنا**¹ خانه است» و با دستهای زمختش صورت خسته اش را مالید. هر روز که از حیاط می گذشت این کار را می کرد. راه خود را از خلال چند پله باریک ادامه داد و بعد در را باز کرد.

- عصر بخیر **آنا**

- عصر بخیر **کورت**²

کلاهش را به قلاب در آویزان کرد و روی صندلی آشپزخانه افتاد

کورت زیمرمن³ باربر جوان سیمان، اکنون در خانه بود. در کنار اجاق آشپزخانه تنها برای نشستن دو نفر جا بود. کورت در حالیکه آرنجهای خود را روی میز تکیه داده بود به **آنا** که داشت ظرف می شست نگاه کرد. او خسته تر از آن بود که صحبت بکند ولی از نشستن در آنجا و نگاه کردن به زنش لذت می برد. **آنا** همه چیز را سریع و ماهر جابجا می کرد. گرمای آتش کم کم به لباس نمدارش نفوذ می کرد. بوی پیاز و گوشت به مشام می رسید. به نظرش رسید که از چند روز پیش به **آنا** قول داده که او را به سینما ببرد. خواب آلود فکر کرد! «شاید امشب بتوانیم برویم. **آنا** دوست دارد... اگر استخوانهایم درد نکند...»

...رفتار سرکارگر هر روز بدتر می شد. فردا سیمان را باید یک طبقه دیگر بالاتر برد.

چشمانش بسته شد.

- یا الله پاشو، یک چیزی بخور، کورت! کورت! به همین زودی

خوابیدی؟!!

آنا در حالیکه بشقاب روی میز پیش می راند شانه های شوهرش را به آهستگی تکان داد. وقتی کورت خواب آلود دست به ابرویش کشید و به همسرش خیره شد، **آنا** پی برد شوهرش چقدر خسته و کوفته است. کورت از هنگام شروع کار ساختمانی در **لیختن برگ**⁴ هر روز عصر خسته و کوفته به منزل می آمد.

1-Anna

2-Kurt

3-Zimmerman

4-Lichtenberg

بیش از شش ماه بیکار بود و نتوانسته بود پیش از آن فشار بیکاری را تحمل کند. کورت در حالیکه با کسالت لبخند می زد گفت: «نه، نه، خواب نیستم.» و شروع به خوردن کرد. آنا در حالیکه لبخند ملیحی بر لب داشت طرف دیگر میز نشست و به شوهرش خیره شد. قاشق در کف دست بزرگ و سنگین کورت گم شده بود، وقتی خسته بود بر ناراحتی مزمنش افزوده می شد. کورت هنوز خوش خلقی بچه گانه ای داشت. فقط وقتی واقعا عصبانی بود آنا باید مواظب می بود عقیده خود را بر او تحمیل نکند. مگر اینکه خیلی ضروری باشد. آنا دو سال پیش با آگاهی بر اینکه کورت در جنبش کارگری است و هر دقیقه فراغت خود را صرف آن می کند، با او ازدواج کرده بود. صحبت کردن در این مورد با او فایده ای نداشت. اگر قراری در میان بود، یا کاری برای انجام دادن، او در انجامش جدی بود حتی اگر تا نیمه های شب نیز طول بکشد - و بعد ساعت پنج و نیم صبح هم سر کار میرفت. اگر رفقای بیکاری که بتوانند کارها را انجام بدهند نبودند او از خوابش هم مضایقه نمی کرد، چه چیز بهتر از این که نیروی او در این راه صرف شود؟ آنا در این مورد خیلی از او سؤال نمی کرد. او خودش هم کار می کرد و می دانست که باید قانع باشد. «شاید امشب کاری ندارد!» آنا با احتیاط شروع کرد، «کورت، امشب دوباره بیرون خواهی رفت؟»

«نه، آنا - ایندفعه درست به رختخواب....» و با تردید به آنا نگاه کرد، «مگر اینکه ترجیح بدهی برویم سینما؟ دلت میخواد - اینطور نیست؟»

«نه بابا... توئی که اینطور فکر میکنی»

آنا خوشحال بود که کورت چنین سئوالی کرده بود. گرچه دعوت او مجاب کننده نبود. آنها همیشه با احتیاط با همدیگر رفتار میکردند. اما امشب آنا هیجان زده بود. او می دید که کار سخت چگونه نیروی شوهرش را به تحلیل می برد. آنا فکر کرد که اگر او را بحال خود بگذارند می تواند همه چیز را درست کند.

قبل از ازدواج، آنا مدت زیادی در کارخانه کار کرده بود، دختر حساس و خیال پرداز دوران سختی را گذرانده بود او معنی زندگی را می دانست. کورت در حالیکه بشقابش به جلو هل می داد گفت: «یک کمی قهوه داریم؟»

- باشد برای فردا کورت. حالا برو بخواب، شبهای تو ساعت پنج ونیم

تمام می شود.

کورت از جا برخاست و خمیازه ای کشید. چه زندگی سگی! کار، خوردن، خواب! خوب بود که امشب جلسه نداشتند. علاوه بر آن، او فقط شبها می توانست بچه اش را ببیند.

آرام شروع به درآوردن لباسهایش کرد.

«آنا، من باید ژاکت قدیمی ام را فردا بپوشم. نگاه کن شانه این

یکی دوباره پاره شده.»

در حالیکه لباسهایش را بروی صندلی می انداخت گفت: «چیزهای کهنه

باید رفو و وصله بشوند.»

پابره‌نه و کورمال از راهرو تنگ عبور کرده و به اطاق خوابشان

که تنها اطاق اضافه، برآشپزخانه بود، رفت. شمع کم نوری روی صندلی

کنار تخت خوابشان بود. هنوز نتوانسته بودند پرده معمولی برای پنجره شان

بخرند. هر شب آنا ملافه قرمز و کهنه ای از پنجره آویزان می کرد. بچه شان

در رختخواب شوهر خوابیده بود.

کورت در رختخواب احساس کرد دارد یخ می زند. رختخواب نیز

مثل تمام جاهای دیگر خانه شان که رطوبت از دیوارها بیرون زده بود، بوی

نم می داد. به پشت دراز کشید، استخوانهایش بشدت درد میکرد. آن روز

کارش سخت بود... دوازده هزاروپانصد کیلو سیمان را از نردبان بالا برده

بود... تا زمانیکه کسی مریض نشده کار ادامه دارد. «چهارشنبه آینده

سر کار نخواهم رفت... خوبه... فردا قرار دارم... کاش آن گرامافون

خفه بشود.»

آنا با احتیاط ساعت را کوک کرد و دوباره روی صندلی گذاشت.

وقتی صورتش را بر روی کورت خم کرد تا چراغ را خاموش کند به نظر رسید

کورت لحظه ای به هوش آمده باشد. او احساس کرد پوست آنا گرم و لطیف

است.

فصل دوم

شب با قطار ستاره هایش

خیابان به خواب رفته بود و چند چراغ کم نور ظاهر پریشان آن را پریشان تر نشان می داد. آخرین رستوران بسته شد. صدای پرنده ای از دور به گوش می رسید. گربه ای وحشت زده عرض خیابان را دوید و از پنجره شکسته زیرزمینی به داخل خزید. آنگاه همه چیز آرام شد.

باد شبانگاهی صدای تلق تلق منظم آخرین قطار خالی را از پل راه آهن میدان **نتبلک**¹ با خود می آورد. روشنائی چند چراغ کم نور از پشت پنجره ها قیافه افسرده ساکنان خانه ها را نشان می داد. چراغها یکی بعد از دیگری خاموش شدند. شب به جهنم سنگی محله **ودینگ**² زودتر می رسد. شب کارگران کوتاه است.

تنها صدائی که در خیابان به گوش می رسید صدای میخ کفشهای سه مأمور پلیس بود که با قدمهای منظم و متناوب در حال گشت زنی بودند.

گنداب و آب گل آلود کارخانه **پنک**³ لابلای دیوارهای سیاه و حیاطهای باریک روان بود. بچه ها تابستانها در این جا شنا می کردند. حتی در این هوای سرد ماه آوریل ستاره ها در این آبها دیده نمی شدند.

در هر یک از اطاقهای شلوغ چندین نفر به هم فشرده بودند. هوای

1-Nettelbeckplatz

2-Wedding

3-Panke

ناخوشایندی خفتگان را در خود گرفته بود. پله ها، راهروها، اطاقها، حیاط، همه بطور غیرقابل تحملی شلوغ بود، رطوبتی که از دیوارها بیرون زده بود، آنها را کاملا شکافته بود. انواع مستأجران یک شبه، تک اطاقی و بچه ها این نفرین شدگان خیابان - در آن بیغوله بودند. هر بچه ای به سختی رختخوابی برای خودش داشت. در تمام برلن بزرگ و گرسنه هیچ کجا نه چنین فقری پیدا می شود و نه این همه کودک بی سرپرست.

روی پله ها بی خانمانهای وامانده تنگ هم خوابیده بودند. عجب توده انسانی! اینها هم در رختخواب هستند و رویاهای پردرد و آرزوها و اضطرابهای خود را دارند.

از یکی از حیاطها سرفه مسلولی سکوت شب را شکست. پشت پرده قرمز پنجره طبقه چهارم چراغی خاموش شد. در آشپزخانه باریک مادر بزرگ **یوهانس¹** با مستأجر خود که کارگر فلزکار جوانی است زندگی می کند. در هوای سنگین آشپزخانه کارگر حرارت نفسهای دختر کوچکی را که با او خوابیده بود احساس کرد. پشت دیوار گرامافونی موزیک رقص می نواخت. صدای باز شدن پنجره ای در حیاط پیچید، فریاد مستی بود، صداها نفری که در آن حوالی می زیستند صدای او را شنیدند و با خود گفتند: **«فرانتس² باز هم مست کرده!»**

اینجا خیلی تنگ است... آدم احتیاج به هوا دارد... زندانی همیشه خودش را با فشار دادن به دیوار و دیگر زندانیان می ازارد... باید هوا داشت... جا باز کنید... برایم جا باز کنید... **ویلی³** یک گیلان بده... مثل قند از گلویت پائین می رود... همه چیز روشن می شود... بعد فرانتس به منزل می آید و می خواهد همه چیز را بشکند.

خفتگان عرق در رویاهای خود هستند. نه از این قبیل رویاهای کسانی که در تختخوابهای تمیز و بزرگ می خوابند. بلکه رویاهای کوتاه توأم با شکنجه؛ رویای پریشان قیافه نفرت انگیز صاحب کار، دستگیری توسط مأمورین، تهدید. اداره کار و دکترهای فقرا، باربری کارخانه... قیافه های تهدیدآمیز، شکل های عجیب و غریب و بدمنظره... گوشه هائی از حقایق دردآوری ست که در خواب شبانه شان نیز این انسانها را تنهانی گذارد و عرق سرد بر بدنهایشان می آورد.

1-Johansen

2-Franz

3-Willi

رویای تسمه نقاله همیشه در حرکت... غرش سوپاپهای بخار با صدای اعصاب خردکن ماشین خودکار سکه زنی، صدای ریزش توده بتون. زنان در موقع خواب در اثر شکنجه حاصل از کار طاقت فرسای روز فریاد می زدند. رویاهای نوجوانانی که هنوز زندگی شان به طور کامل فنا نشده، آرزوهای خرده بورژواهای بیچاره... یک اتاق سفید با یک گل آفتابگردان زرد... تاب برای دختر کوچک در روزهای یکشنبه... حبابهای کاغذی قرمز در عصرهای تابستان... رویاهای کودکان برای داشتن کفش نو، بخاری در کلاس درس و پیرزن سیب فروش بیرون از مدرسه. زمانی که بچه هادر خوابند سوسکهها از سقف تاریک بروی پوست نرم و گرم آنها می افتند.

ضرباتی بر یک در. در سه یا چهار اتاق ضربات سنگین همچون پتک بر گوش خفتگان وارد می آید. در فاصله چند ثانیه بین ناخودآگاهی بعد از شنیدن صدا و داد و فریادهای بعدی، رویاهایشان آشفته می شود. خواب مأمور اجرای دادگاه برای تخلیه، آمدن پلیس برای جستجوی محل، صاحب خانه برای گرفتن کرایه منزل و....

خیس عرق از خواب می پرند، خوابشان در اثر ضربه تازه ای از

سرپریده است.

- کیه؟

- در را باز کن، پاول¹ کلیدم را فراموش کرده ام.

یکی از مستأجران بود. خواب پریده ها دوباره سرشان را روی بالش

می اندازند.

* * *

چه شب نگران کننده و تشویش آلودی!
در اطاقهای بزرگ و روشن خانواده های بورژوا، پنجره های باز،
هوای مطبوع باغ رابه اطاق می آورد. بچه هادر رختخوابهای سفیدشان به خواب
ناز فرو رفته اند. هر روز عصر آنها دعا می کنند:
حالا که خسته به رختخواب می روم.
بگذار چشمانم برای خفتن بسته باشند

پدر آسمانی، چشمانت را باز نگهدار.

مواظب تختخوابم باش تا من بیدار شوم.

اینها به خواب می روند و خواب خدا را می بینند، خواب پدر را با نان بزرگ و سفید، خواب شب را با قطار ستاره هایش، خواب اسبان سفیدی که آنها را به روی بالهایشان نشانده و به گردش شبانه می برند. و عروسکهای تازه شان، **روت**¹ و **رز**² با لباسهای ابریشمین.

در کوچه ودینگ حیاطها چنان به هم نزدیک هستند که «**هایدی**»³

کوچولو، وقتی کنار پنجره می ایستد نمی تواند ستاره ها را ببیند. در کوچه

ودینگ قطار ستاره های شب تبدیل به چادر سیاه مخوفی برای بچه ها شده

است. در کوچه ودینگ بزرگترها به بچه ها یاد نمی دهند چطوری دست

روی دست بگذارند، بلکه به آنها نشان می دهند مشت‌هایشان را گره کرده و بگویند «جبهه سرخ!»

در کوچه سرخ، آن شب، که چهار شب به اول ماه مه مانده بود خیلی ها

از این خوابها دیدند.

در ساعت پنج صبح اولین صدا در راه پله ها پیچید، مردان با بسته های

زیر بغلشان، لرزان از سرمای صبحگاهی از حیاط نیمه تاریک می گذشتند. از

ایستگاه ودینگ اولین قطار ، کارگران ساکت و خواب آلود را به مناطق

کارگری می برد.

1-Ruth

2-Rose

3-Haidi

فصل سوم

حادثه ای هر روزه با نتیجه غیر منظره

صبح همان روز، سر ساعت ده مرد چاق و کوتاهی با کیف سیاهی زیر بغلش در شماره 3 را در طبقه چهارم کوبید. جوابی شنیده نشد دوباره محکم تر در را کوبید.

در آپارتمان روبرو به اندازه یک یا دو سانتیمتر باز شد و پیرزنی با سوءظن به مرد کیف به دست نگاه کرد.

مرد کوتاه قد برگشت... «خبر دارید آقای **کروگر**¹ از خانه بیرون رفته یا نه؟»

پیرزن به آرامی قیافه مرد را از پائین به بالا برانداز کرد، سپس در را با عصبانیت بست. مرد داشت عصبانی می شد. «مردم بد خلقی هستند...» و دوباره به در بسته شده نگاه کرد.

اخطاریه ای با تمبر دولتی روی در یکی از آپارتمانها چسبانده شده بود مرد چاق در را محکم کوبید و با صدای بلند از سوراخ کلید فریاد زد: «خانم کروگر اگر در را باز نکنید قفل در را می شکنم»

از داخل اطاق صدای گریه بچه ای بگوش رسید. از طبقه پائین صدای

جیرجیر دری شنیده شد، یک نفر به آهستگی از پله ها بالا آمد. یک کارگر بود. وقتی مرد چاق را دید ایستاد.

با صدای قاطعی گفت: «اهو... تو هستی! دادو بیداد نکن. زنم مریض است!» و دوباره پائین رفت. مرد چاق بلافاصله صدای دویدن او را در حیاط شنید.

مرد چاق رفته رفته بیشتر ناراحت می شد. کاش می توانست بدون زور وارد اطاق شود! شکستن در خیلی خطرناک به نظر می رسید. خدایا شکر! مرد خپله کارمندی بود که باید آنچه را باو گفته بودند انجام می داد! دستهایش در کیف چرمی به دنبال صبحانه اش، که زنش برایش بسته بندی می کرد تا نامه هایش روغنی نشوند، می گشت.

با احتیاط از سوراخ کلید گفت: «خانم کروگر، در را باز کنید، تا بینم چکار می شود کرد.» بدون آنکه صدای پائی شنیده شود در به سرعت و ناگهانی باز شد، به طوریکه مرد سخت ترسید و به عقب پرید.

- چه می خواهی؟.. از اینجا برو بیرون... اگر نری میرم پلیس می آرم. در راهرو تاریک اطاق زن جوانی در حالیکه کودک گریان خود را در یک پارچه پاره پاره پیچیده بود دیده می شد. زن با قیافه ترسناک با چنان صدائی جیغ می زد که صدایش در آن گوشه حیاط شنیده می شد.

مرد با خود گفت جنس او را خوب می شناسم، وقتی فهمید زن تنهاست آرامش خود را به سرعت بازیافت... با عجله پایش را لای در گذاشت و با جثه بزرگش زن کوچک اندام را کنار زد.

«خانم کروگر، نباید با درگیر شدن با مأمور دولت برای خودتان

دردسر درست کنید.» علیرغم اینکه زن به علت عصبانیت و هیجان، از گفته های مرد حتی یک کلمه هم نمی فهمید، مرد قاعده و قانون اداری خود را توضیح میداد. «از آنجا که با وجود اخطارهای مکرر اجاره تان را که چهل و هفت مارک می شود نپرداخته اید، و از آنجا که اداره مستمندان هم اجاره شما را نپرداخته است، شما باید تا ساعت 10 صبح امروز این محل را تخلیه کنید. در غیر اینصورت وظیفه دارم شما را بیرون بیاندازم، باربرهائی در پائین هستند که اسباب و اثاثیه شما را به کارخانه مخصوص گدایان خواهند برد. من وقت زیادی ندارم.»

بعد بدون اینکه توجهی به زن بکند برگشت و در حالیکه در اطاق را می‌کوبید غرغر کنان دوروبر اطاق را گشت آنجا چیزی نبود که بیرون برده شود. عجیب است. مرد چاق در حالیکه اطاق خالی او را به فکر انداخته بود باطراف نگاه میکرد، این خانه از بیرون خیلی خوب به نظر میرسد. هیچ کس گمان نمی‌کند که اینجا چنین فقیری می‌تواند وجود داشته باشد. اینها حتی لحاف ندارند! فقط بچه دارند.

صدای زاری خفیفی نظرش را جلب کرد. روی یک تشک کهنه در وسط اتاق دختر کوچکی با موهای زیبا خوابیده بود و خودش را با روپوش مندرسی پوشانیده بود. استخوانهای برجسته گونه اش که از زیر صورت بیرنگ و گود افتاده اش بیرون زده بود قیافه کاملاً غیر طبیعی به او داده بود. حنجره دختر از گردن نازک و استخوانی بیرنگش کاملاً نمایان بود. مرد چاق غرغر کنان گفت: «وحشتناک است چنین موجودی چطور می‌تواند زنده بماند.»

او واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. آه! چه بدبختی! با قدمهای بلند به طرف پنجره رفت تا باربرها را برای جمع آوری اسباب و اثاثیه صدا بزند. میخواست هر چه زودتر و سریعتر اثاثیه را از آنجا بیرون بریزد. پنجره را باز کرده خم شد.

چه اتفاق وحشتناکی افتاده بود؟! با کمال تعجب دید ظاهر حیاط تغییر یافته است. ابتدا حیاط خالی بود اما حالا پر از زنان عصبانی بود که باربرها را مخاطب قرار داده و اعتراض می‌کردند. به نظر می‌رسید باربرها چندان مخالفتی از خود نشان نمی‌دهند. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد بعضی از زنها او را دیدند.

- اوناها، خود یاروست.

صدها صورت به طرف او برگشت.

- خوک کثیف از اینجا برو بیرون.... زندانبان خونخوار از پنجره

برو کنار راسوا!

- باید از شغلی که دارد خجالت بکشد.

مرد با هراس خود را کنار کشید. خدایا به تو پناه می‌برم! تمام ساختمان شلوغ شده بود...! مردم از او چه می‌خواهند؟ شاید بهتر بود پلیس با خودش

می آورد- سزای کسی که خوش خیالی بکند همین است!
 سراسیمه به هرطرف نگاه می کرد. بچه مریض در بغل زن هنوز آرام
 می نالید، شاید تب داشت، شاید هم بیهوش بود...
 - حرامزاده را از اینجا بیندازید بیرون.

به خود حرکتی داد و گوشه‌هایش را تیز کرد، صدای جیغ و داد بلند و
 کشیده زنان اکنون کاملاً از نزدیک بگوش می رسید، مرد بی اختیار مثل اردک
 چند قدمی برداشت. شاید سنگ بیاندازند؟ کاش می توانست از اینجا بیرون
 برود. ولی حالا غیرممکن است که از میان این شلوغی بیرون برود. صدای
 پای کسانی راکه بالا می آمدند شنید. نجوا کنان گفت: «دارند می آیند.»
 صدای تهدید آمیز و محکم پاها نزدیکتر شد. از راهرو صدای مرتعشی
 به گوش رسید که می گفت: خانم کروگر عیب ندارد- نترسید. فقط اجازه
 بدهید ما برویم داخل.

در باز شد. مرد چاق در حالیکه کیف دستی خود را زیربغلش می فشرد
 نزدیک پنجره کز کرده بود. گردن کوتاه و گوشتالود او شل و باد کرده بود،
 رگهایش بشدت سرخ و متورم شده بود و دهانش از ترس و تعجب نیمه باز
 بود.

روبروی او کارگر چهارشانه ای که در حدود سی و پنج سال از سنش
 می گذشت باموهای خاکستری ایستاده بود. کارگر بطرف دختر مریض برگشت.
 ناراحتی از چهره مرد خوانده می شد. لبهای نازکش مرتعش بود. سه باربر
 پشت سر او وارد اطاق شدند.

چیزی در قیافه موقر این کارگر به مرد چاق آرامش خاطر می داد او رهبر
 بود، از قرار معلوم صاحب قدرتی است. مرد چاق در حالیکه به آرامی تعظیم
 می کرد، به طرف او رفت.

«اسم من **بندوسکی**¹ است...» مودبانه تکرار کرد. «بندوسکی» بعد
 بالحن چاپلوسانه ای گفت: «فقط یک لحظه به من گوش بده آقا... من خودم
 به شدت متأسف و ناراحتم ... مخصوصاً از دیدن این بچه ها... نه... چه
 بدبختی... در چه دوره وزمانه ای زندگی می کنیم! اما اجازه بدهید شما را
 قانع کنم که من چاره ای ندارم،» و در حالیکه با دستپاچگی درکیفش به جستجو

1-Bendovsky

پرداخته بود یک صفحه کاغذ را بیرون آورد. کارگر با حرکت سریع دست صدای او را قطع کرد. «همه این‌ها درست... تو میدانی چکارداری می کنی... کسی که این شغل را بپذیرد باید آدم پستی باشد.» و نگاه خود را از مرد چاق برداشت و در حالیکه به باربران نگاه میکرد گفت: «اما شما- شما پرولتاریا هستید- همانند ما. آنها با چند مارک شما را رودر روی دوستانان قرار می دهند. به اطراف خود نگاه کنید- رفقا. پدر اینها دو سال است بیکار است. مسلول هم هست و حقوق ایام بیکاری هم نمی گیرد. دخترش بیش از یک سال می شود که مریض است. چهار نفری که در اینجا زندگی می کنند فقط در ماه 32 مارک مقرری دارند. اداره مسلولین هم یک شیشه شربت به آنها میدهد. پدر اینها تقلا می کند چند مارکی هم از بازار پیدا بکند حالا بینم باز هم اشتیاق حمل اسباب و اثاثیه آنها را در سر دارید و می خواهید این بچه مریض را در خیابان بگذارید؟ امتحان کنید، به شما نشان خواهیم داد.» و بدون اینکه نگاهی بکند برگشت و از اتاق بیرون رفت.

برای لحظه ای سکوت محض همه جا را فرا گرفت. مرد چاق با عدم اطمینان چپ چپ به باربران نگاه کرد. یکی از آنها سرش را بلند کرد و با صدای بلند گفت: «نه... من این کار را نمی کنم! ما باید حیوان باشیم! خودت انجامش بده- آقا.» دو مرد دیگر من من کنان در حالی که به بچه بی حرکت روی تخت افتاده نگاه می کردند در راهرو از چشم دور شدند. یک باردیگر مرد چاق با دختر مریض تنها ماند. به شدت احساس تنهایی می کرد- راهی برای بیرون رفتن نیست. از سرپیچی باربرها گیج شده بود. مسخره بود. این‌ها استخدام شده اند، حقوق خوبی می گیرند ولی کار انجام نمی دهند!

بندوسکی مأمور دادگاه خیلی زرنگتر از آن بود که وقت خود را برای حل مسائلی که نمی فهمید تلف کند. در حالیکه کلاه لگنی اش را بر سر طاس اش می گذاشت در راهرو با کارگرانی که در آنجا جمع شده بودند مواجه شد.

- اوّه... آقا... آقا... ببخشید... من می ترسم... من اسم شما را

نمیدانم .

او سعی میکرد خیلی مودبانه صحبت بکند.

- امکان دارد به من لطفی بکنید و بگذارید سالم از اینجا بیرون بروم؟
 - یک لحظه توجه کنید. در مورد سایر مستأجرینی که باید خانه هایشان را تخلیه کنند... حالا من چکار بکنم؟» و یک دسته از اخطاریه های متعلق به سایر مستأجرین را از کیفش بیرون آورد.

کارگر به آرامی گفت: «نترسید کسی صدمه ای به شما نخواهد زد.» و چنین وانمود کرد که گفته مرد را در مورد مستأجرین نشنیده است. زنان در راه پله خوشحال و خندان به استقبال باربرها آمدند. یکی از آنها یک قوری قهوه و سه قرص نان کره ای آورده بود. همه می خندیدند. عصبانیت و هیجان جای خود را به شادی داده بود.

پیوستن این سه کارگر به مردم، هر چند برای مدت کوتاهی، اهل کوچه را بسیار خوشحال کرده بود. باربرها به آنها گفتند که مدتها بیکار بودند، و این کار توسط اتحادیه کارگری به آنها داده شده و آنها از کم و کیف کوچکترین اطلاعی نداشتند.

یک نفر چندتا سیگار به جیب آنها گذاشت. از همه چیز گذشته هر سه کارگر بیکار بودند، و از دست دادن چند مارک برایشان چیز کم اهمیتی نبود. سرباز زدن آنها از کار موجب می شد تا از مزایای بیکاری نیز بی بهره شود. و اینکار برای اکثر آنهائی که در پله ها ایستاده بودند پر معنی بود. و در میان آنها چندین نفر بودند که دستور تخلیه منزلشان روی میز آشپزخانه بود. «اینها، خودشه!» زنی به طبقه بالا اشاره کرد؛ مرد چاق ایستاده بود و جرأت نداشت از پله ها - که به طرز فشرده ای توسط زنان مسدود شده بود- پائین بیاید.

به محض اینکه مرد دیده شد، هیجان دوباره شروع شد، خطر به شدت او را تهدید می کرد.

«رفقا، معنی ندارد، بگذارید به سلامت عبور کند.» کارگر چهارشانه پشت سرمرد چاق بود. زنان کارگر خودشان را کنار کشیدند. مأمور جرأت نداشت سرش را بالا بگیرد. در حالیکه کیفش را زیر بغلش می فشرد به تندی از میان سکوت سرد از پله ها پائین دوید. ترسش از چشمانی که تعقیبش می کردند بیشتر شد. وقتی که با قدمهای کوتاه در حیاط می دوید، گلدان شکسته و کهنه ای به پشتش خورد. در راهرو بچه ها با انگشتانشان سوت می زدند.

مرد وقتی به «میدان» رسید و چشمش به کلاه خودهای براق پلیس افتاد ترس مرگ آورش از بین رفت. تازه متوجه شد که می دویده. چقدر بد بود اگر کسی او را دیده باشد. کارگر چهارشانه با قیافه جوان و موهای خاکستری به آرامی از پله ها بالا رفت وارد اطاق شماره 3 شد. قیافه پراندیشه ای داشت. در قاب میناکاری شده پشت در نوشته شده بود «**هرمن سودراپ**¹» او رهبر سیاسی هسته کمونیستی خیابان بود.

1-Herman Suderupp

فصل چهارم

«بلبل سرخ»

- هی **فریتزی**¹، بگیرش!
 - اون در را ببند...!
 - ها...ها...نگاه کن جورابش سوراخ شده...!
 - حالا بگیرش می آورم...زنکه لعنتی! به من پنجول انداخته و در رفته...!
- مرده شور برده!
- پسر در حالیکه به اثر قرمز روی دستش نگاه میکرد گفت:
 «لعنتی... عین گربه پنجه میزنه.» هم اطاقیهایش با صدای بلند خندیدند.
 دختر نفس زنان در حالیکه به وضوح دیده می شد خیلی عصبانی است
 فریاد می کشید: «شما مزخرفید... همه تان.»
- اوه ... زیاد جوش زن... **گرت**² نمی ترسی خوشگلی ات را از دست بدی؟
- مرد جوانی که بینی پهنی داشت و پیراهن روشنی برتنش بود فریاد
 زنان در حالی که به کف اطاق تف می انداخت گفت:
 «آدم تا بشوخی به زنی دست می زند، زود سگ می شود»
 دختر با هیجان به طرف او برگشت، «شما ها فکر می کنید که ما در اینجا فقط
 برای وقت گذرانی جمع شده ایم. وقتی **اتو**³ اینجا نیست شما شورش را

1-Fritzi

2-Grete

3-Otto

در می‌آورد و فقط به فکر ور رفتن بهم هستید... چطور اینجا همه چیز خلاف عادت جوانهای دیگر محله ودینگ شده موقعی که ما مشغول انجام کار سیاسی بودیم، کسی که می‌خواست مسخره بازی در بیاورد بیرون انداخته می‌شد تا موقعی که آرام بگیرد.»

- به اون ریزه میزه نگاه کن، هه، داره گرم می‌شه.

- تو... گرت

- سعی کن دیگه به من دست نزن... والا...

فریتزی که به زودی پنجول انداختنش را به روی گرت فراموش کرده

بود گفت: «آرام باش گرت سگ نشو. کاملاً حق داری، ما کارمان فقط

مسخره بازی در آوردن شده» او واقعا به خاطر رفتار زشتش با گرت متاسف

بود، پسران دیگر با احساس شرم به هم نگاه کردند.

نوجوانان محله کوزلینر هر روز عصر در کافه «بلبل سرخ» دور هم

جمع می‌شدند.

امشب نیز طبق معمول چیزهایی در اطاقهای شلوغ و پر از دود رستوران

در جریان بود. کارگران محله به «بلبل سرخ» جو سیاسی خاصی داده بودند، که در

رستورانهای معمولی دیگر دیده نمی‌شد. این کافه بیشتر از هر چیز دیگر

شبیه باشگاه کارگران سرخ بود همه همدیگر را می‌شناختند. قیافه‌های ناآشنا

به ندرت دیده می‌شدند. ناشناسها با شک و تردید مواجه می‌شدند.

یکبار چند پلیس مخفی به دور میزی نشسته بودند و داشتند یک شماره از

روزنامه «پرچم سرخ» ارگان حزب کمونیست را می‌خواندند. آنها در کوزلینر

شناخته شده نبودند، اما کارگران کافی بود بینند چطوری می‌نشینند، چطوری

لیوانهای آبجوشان را بالا می‌برند... این حرکت از لحظه‌ای که غریبه‌ها به داخل

آمده بودند و بالحن چاپلوسانه‌ای عصر بخیر گفته بودند روشن بود. این

احمق‌ها واقعا فکر می‌کردند خواهند توانست در «بلبل سرخ» بنشینند و اطلاعات

جمع بکنند اما قبل از اینکه در جای خود جایجا شوند خودشان را در کوچه

یافتند. از آن موقع تا حالا «بیگانگان» باید محل را ترک بکنند. هر کسی متعلق

به آنجا نیست باید بیرون برود.

چندین نشریه و روزنامه کمونیستی، بطور مرتب از گیره‌های روی

دیوار آویزان شده بودند. در بالای آنها یک تابلو اعلانات بزرگ با عکس

اعضای تیم فوتبال کارگران، که جلسه ها ایشان را در اینجا برگزار می کردند نصب شده بود. در یک طرف، پیشخوانی با یک ظرف سوسیس روی آن، و در پشت پیشخوان قفسه بزرگ آئینه بندی شده که بطری های آبجو، لیوان، سیگار، انواع مشروبات و چیزهای دیگر در آن جای گرفته بودند. روی یک مقوای نازک و گرد این نوشته به چشم میخورد.

بهترین مشروبات غیر الکلی

هر گیلاس 10 فینیک¹

پشت پیشخوان، صاحب کافه، ویلی سیاهه ایستاده بود. او مرد خوش اخلاقی بود که بعضی مواقع به مشتریان بیکار خود مشروب نسیه می داد و در دفتر چرک و چربی گرفته ای حساب آنها را یادداشت میکرد. اما «بلبل سرخ» تنها محل مشروب خوری نبود! اگر کسی پول نداشت، یا دلش نمی خواست مشروب بخورد، میتواند آنجا بشیند و در تمام بحث-هائی که جریان داشت شرکت کند، یا آنکه شطرنج یا ورق بازی کند. البته اینجا محل ملاقات کارگران «محل سرخ» بود. راهرو بزرگی به اطاقی در پشت رستوران منتهی می شد که محل ملاقات جوانتر ها بود. تقریباً در بین همه آنهائی که اونیفرمهای خاکستری «گروه جنگجویان سرخ» را به تن داشتند بحث داغی در جریان بود. اتو رهبر قسمت جوانان، تازه از راه رسیده بود.

- رفقا اگر این همه دادوبیداد کنید، کسی چیزی نخواهد شنید. مرد جوانی که هنوز لباس کار به تن داشت غرید. فریتزی به طرف او برگشت:

- ولی اتو، مسخره است. چطور می تواند مراسم اول ماه مه را قدغن بکند در حالیکه کارگران حمل و نقل دوباره به اتفاق آراء جشن ماه مه را تأیید کرده اند؟ اگر ترنرها بایستند، چه کسی در برلن برسر کارش می تواند حاضر

باشد؟

رفقای او خنده بلندی سر دادند.

- ها، ها، فریتزی چقدر باهوشی؟ شاید رئیس پلیس هنوز این حرف به گوشش نرسیده!
صدای خنده بلند.

اتو با صدای بلند گفت: «خوبه، رفقا، با آن وضع مسخره به فریتزی نخندید. او تا اندازه ای حق دارد. اگر قطار روز سه شنبه کار نکند برایمان موفقیت بزرگی است. شهر قیافه دیگری به خود می گیرد و اشخاص محترم خواهند فهمید که اول صبحی چه اتفاقی افتاده است. ولی البته مسأله تظاهرات فقط بستگی به اینکار ندارد. بگذارید برایتان همین جا بگویم که چند نفر از کارگران سوسیال دموکرات هنوز در این اشتباه اند که رئیس پلیس عقیده خود را عوض خواهد کرد. خوب به این گوش کنید.» روزنامه ای را از جیبش درآورد و در حالیکه باز می کرد شروع بخواندن کرد. «آیا رفیق زوئرگیل از این حقیقت آگاه نیست که کس دیگری بغیر از کمونیستها مراسم اول ماه مه را برگزار نمی کند، رفقای صادق حزب قدیمی مان به کسی اجازه نخواهد داد حق برگزاری مراسم ماه مه را از آنها بگیرد. آیا او از این عمل آگاه نیست که این کار ضربه سختی به مراسم چهل ساله روز اول ماه مه حزب وارد خواهد کرد؟ چرا رفیقمان اندکی به آنچه در بلغارستان و چک اسلواکی کشورهایی که ترور سفید بر آنها حاکم است- توجهی ندارند؟ رفیق زوئرگیل! آیا راه دیگری به غیر از استبداد به نظر نمی رسد؟»

شنوندگان به نوشته خیره شده بودند. بعضی از کارگران از اطاق روبرو در آستانه در ایستاده بودند. اتو روزنامه را بالا گرفته بود تا همه بتوانند آنرا ببینند. آنگاه پرسید: می دانید این راکی نوشته؟ روزنامه سوسیال دموکراتها در **پلاوین**!¹

فریتزی پیروزمندانه به اطراف نگاه کرد. «بفرمائید، چی گفتم؟» اتو

از روی خوش خلقی خندید.

- یک لحظه صبر کن فریتزی تند نرو البته خیلی از کارگران خوب عضو

حزب سوسیال دموکرات بر این عقیده اند! اما باید خیلی احمق باشیم که

فکر کنیم «رفیق رئیس پلیس» کوچکترین اهمیتی به آنها خواهد داد. برپدرش لعنت اگر اهمیت بدهد! این روز نامه های «چپ» حزب سوسیال دموکرات هم اینطور می نویسند چون اکثر خوانندگان آن ممنوعیت تظاهرات را حقه بازی زشتی می دانند. این درست. اما در عین انجام دادن همه این کارها دست از «مخالفت» با یکدیگر هم بر نمی دارند این کار سوسیال دموکراتهای چپ است. خواهیم دید این «چپ ها» روز سه شنبه چکار می کنند، مانند «رفقای خوب حزبی» اجازه خواهند داد که تظاهرات بوسیله رفقای آنها قدغن بشود یا نه! «کارگری با خنده فریاد زد: **کانستلر**¹ را وسط تظاهرکنندگان می-گذاریم.

اتو ادامه داد: «رفقا، نکته مهم اینست که در شرایط فعلی نه دولت و نه حزب سوسیال دموکرات تحمل تظاهرات عظیم کمونیستها را در خیابانها ندارند. این علت ممنوعیت است، که مطمئنا هم اجرا خواهد شد.» فریتزی هنوز متقاعد نشده بود، گرچه بقیه با اتو موافق بودند. «حتما یک دلیلی دارد که حزب سوسیال دموکرات چنین نوشته است» فریتزی باطنا متقاعد بود که ممنوعیت قبل از اول ماه مه لغو خواهد شد. او تصمیم گرفت با رفیق **هرمن**² رهبر سیاسی هسته واحد حزبی راجع به آن صحبت کند. امشب جلسه ای در «بلبل سرخ» برقرار خواهد بود. شاید هرمن چیز تازه ای برای گفتن داشته باشد.

ناگهان در به شدت باز شد و دختری که نفس نفس می زد به زور خودش را به داخل انداخت. روی ژاکت خاکستری رنگش علامت «گروه کمونیستی جوان» به چشم می خورد. دختر در آستانه در ایستاده و فریاد زد: «اتو...! در خیابان **باد**³ فاشیستها به سه نفر از کارگران ما حمله کردند!» تازگی ها از این اتفاقات زیاد می افتاد. ظاهرا نازیها روی نقشه حساب شده برای ترور ودینگ سرخ به تک تک کارگران حمله می کردند.

* * *

در اطاق جلو رستوران ویلی سیاهه بآرامی پشت پنجره رفت و آنرا باز

1-Kunstler

3-Bad Strasse

دبیر کل حزب سوسیال دموکرات

2-Hermann

کرد. در حالیکه غرغر می کرد گفت: «مثل دودکش دود می کنند.» و بعد به جابجا کردن صندلیها و تمیز کردن جاسیگارپها مشغول شد.

در اطاق روبرو چند نفر از کارگران پیر دور هم نشسته بودند، در میان آنها پدر **هوبنر**¹ که با وجود شصت و هشت سال سن در واحد حزبی خیلی فعال بود، نیز دیده می شد، کلاه آبی تمیزی به روی موهای سفیدش گذاشته بود. مانند اکثر افراد پیر، پوست او روزبروز چروکیده تر می شد- شاید به علت کم غذائی بود. پسرش که با او زندگی می کرد تقریباً یک سال بود بیکار بود. پیرمرد بیشتر غذایش را به چهار نوه اش می داد. تحمل بچه ها در گرسنگی کمتر از افراد پیر است. دستهای استخوانی و رگدارش را روی عصایش جابجا کرد و در حالیکه رویش را به طرف صاحب رستوران بر می گردانید گفت: «تو عقیده ات در مورد این مسائل چیست، ویلی.»

ویلی که روی پیشخوان را با پارچه تمیز می کرد چند لحظه مکث کرد، آدم هیچ وقت مطمئن نبود که آیا پدر هوبنر تمایلی به ادامه صحبت دارد یا نه. ویلی پاسخ داد:

«میدونی پدر هوبنر گفتنش آسان نیست. من فکر میکنم سه شنبه آینده خونریزی بشود. اینکار فقط بالایی ها را راضی خواهد کرد. والا چرا تظاهرات را ممنوع می کنند؟»

پیرمرد سرش را تکان داد. «نه، نه، ویلی من هنوز باورم نمی شود. من یک پیرمردم، اول ماه مه را چهل سال جشن گرفته ام، از زمانی که یک کارگر تشکیلاتی شدم، به خیابان رفته ام. ویلی، من به خاطر دارم چطور در سال 1890، برای اولین بار اول ماه مه با میخک سرخ روی یقه کتمان در همین جا در برلن تظاهرات کردیم. پلیس چنان ترسیده بود که برای مقابله با تظاهرات اول ماه مه فدراسیون کارگران فلزکار را بنا نهاد. به خاطر این خوش خدمتی، پلیس ها سه هزار مارک پاداش گرفتند، چون آنها شمشیر هایشان را به روی ما کشیده بودند- ولی این کار کمکشان نکرد...»

گوئی حواس او برای لحظه ای پرت شده بود: «ویلی تو فکر می کنی که بعد از سه شنبه رئیس پلیس برلن هم پاداش بگیرد»
ناگهان پدر هوبنر تف کرد. کاری که او هرگز انجام نمی داد- انگشتان

بی رمق و لرزانش عصارا فشرد، رنگ از رویش پرید و با صدای رسائی گفت: « من نه، من در خانه نخواهم ماند» سپس در حالی که به زحمت از جایش بلند می شد دو تا سکه روی پیشخوان انداخت و بدون اینکه کلمه ای دیگر بر زبان آورد آنجا را ترک کرد.

« یا حضرت مسیح، پیرمرد خیلی عصبانی بود.» ویلی از پشت به او نگاه کرد، او هرگز پیرمرد را این قدر عصبانی ندیده بود. پدر هوبنر تصمیم گرفته بود از حزب سوسیال دموکرات بیرون بیاید و به حزب کمونیست بپیوندد. مدت 30 سال عضو حزب بود حزبی که افرادی مثل رئیس پلیس برلن تربیت کرده بود تا با تروریسم پلیسی خودش تظاهرات اول ماه مه را قدغن بکند. ویلی سیاهه غرید. «خوک بدمصب...» و برای آماده کردن سالن برای جلسه امشب واحد حزبی به قسمت پشت رستوران رفت.

فصل پنجم

هسته خیابان 145

ساعت هشت کارگران یکی بعد از دیگری از خانه هایشان بیرون آمدند و بطرف تالار کوچک «بلبل سرخ» به راه افتادند. اغلب آنها زنان . مردان کارگری بودند. که همدیگر را می شناختند و از یکدیگر احوالپرسی می کردند، راجع به دختر مریض و تخلیه خانه امروز صبح و بقیه چیزها از همدیگر سؤال می کردند. اینجا مردم از ناراحتیهای همدیگر با خبر بودند. در دوباره باز شد.

«جبهه سرخ!» هرمن با یک بسته اعلامیه زیر بغلش وارد شد.

- خوب، هرمن، تازه چه خبر؟

سؤال متداول این روزها ! خیلی چیزها در هوا موج می زد، در اجتماعات کارگری ، در کارخانجات ، در خیابان، در فروشگاهها و تراموا، همه جا شایعات دست اول. عوامل تحریک کننده، دوستان، دشمنان، -چه کسی می تواند بگوید؟ می گویند روز سه شنبه ارتش وارد عمل خواهد شد. رئیس پلیس دستورات تازه ای در مورد برخوردهای خیابانی صادر کرده است. ممنوعیت به طور قطع تا اول ماه مه از میان برداشته خواهد شد. خبر زیاد است. روزنامه های بورژوائی «تمپو»¹ و «به پیش» برلن را با عناوین فتنه انگیز خود

بمباران کرده اند. کدام یک دروغ می گوید؟ هرمن اعلامیه ای روی میز گذاشت.

- رفقا، اینقدر عصبی نباشید! اخبار اینجاست آخرین خبر اینست که **برولت**¹ (مقام اتحادیه کارگری)، شرکت کارگران حمل و نقل را در تظاهرات اول ماه مه منع کرده است.

- چی؟

هرمن به خشکی جواب داد: - اگر چاپ عصر روزنامه «به پیش» اینطور

بگوید، بایست حقیقت داشته باشی.

- پست رذل- خجالت نمی کشد، تازه می خواهد شهردار ودینگ هم

بشود.

در لحظه اطاق با بحث های پرشوری پر شد.

پس چه می خواهند بکنند. کارگران حمل نقل شهری چه می گویند؟ از

کی تا حالا به کارگران امرمی شود اول ماه مه را جشن بگیرند یا نه؟ خودشان را

سوسیال دموکرات هم می نامند مرده شور ببرد این سوسیالیزم را! چرا مأموران

حزب سوسیال دموکرات صندلی شهرداری را اشغال کرده اند؟ اگر کارگران

حمل و نقل شهری است از کار بکشند همه چیز را تحت الشعاع قرار خواهند

داد، این است که برولت مداخله می کند تا برای جلوگیری از توقف کار روز اول

ماه مه روسای اتحادیه را یاری رساند (نتیجه انقلابی بودن رای گیری همین

است! همه چیز مثل سرنیزه لخت و عریان است.)

بعضی از کمونیستهای جوان که به سراغ نازی ها رفته بودند برگشتند.

نازیها فرار کرده بودند. فریتری راه خود را از میان جمعیت باز کرد،

صورت او از هیجان برافروخته شده بود. هرمن به گرمی از او استقبال کرد.

او این رفیق با حرارت کوچولو را که در مواقع گرفتاری پیش او می آمد، می شناخت.

«عصر بخیر هرمن، خوب، تو چی می گی؟ قبول نداری ممنوعیت

برداشته خواهد شد؟» او یک روزنامه سوسیال دموکراتها را که پر از گلایه

از رفیق زوئرگیبل، بود به هرمن نشان داد.

چشمان خاکستری رنگ هرمن به طرز استهزا آمیزی خندید. «احمق

جان! صبر کن روز سه شنبه می بینی جناب رئیس پلیس با گل میخک سرخ روی کلاهش در حالی که سرود «انتر ناسیونال» را می خواند در صفوف تظاهر کنندگان خواهد بود!»

فریتزی کنف شده در میان کارگرانی که می خندیدند ایستاده بود. ناگهان گرت او را به کناری زد و با عصبانیت در مقابل هرمن ایستاد.

«اگر بنا بود چنین جواب مسخره ای بگیریم، لازم نبود از تو بپرسم.

تو می خواهی رهبر سیاسی باشی، و مانند یک میمون با رفیق جوان صحبت میکنی. و بعد از کمونیستهای جوان انتقاد میکنی که کمتر فعالیت سیاسی

می کنند. ولی تحمل یک سؤال را نداری و شوخی های مسخره می کنی» بعد در حالیکه به هرمن - که مات شده بود - پشت می کرد دست فریتزی را گرفته و از اطاق بیرون کشید.

- فریتزی، نگذارتو را اذیت بکنند. هرمن حرفم را فراموش نخواهد

کرد.

در حالی که از خیابان تاریک و بارانی می گذشتند فکر کردند که هرمن

آنها را صدا می زند و می گوید: «گورتان را گم کنید.»

وقتی که هرمن با مدادش به لیوان آبجویش زد: سکوت بر اطاق حکمفرما

شد. همه می دانستند که امشب درباره چیزهای مهمی بحث و گفتگو خواهد

شد. در کنار هرمن مرد جوان سی ساله ای با اشتیاق به قیافه کارگران روبروی

خود دقیق شده بود. کمیته محلی حزب او را به عنوان نماینده فرستاده بود

تا امشب بحث را آغاز کند. روی دیوار بالای میز سه عکس بزرگ لنین،

لیکنخت و لوکزامبورگ نصب شده بود. سکوی کوچکی با کاپ های قهرمانی

تیم ورزشی کارگران و مهره های شطرنج مزین شده بود.

تاج گل های کم رنگی که با زرورق درست شده و به شکل هلال از سقف

آویزان شده بودند، ناهمگونی عجیبی با حالت جدی این جلسه داشت.

روی تابلو بالای پیانو این نوشته جلب توجه می کرد.

رقص عصر یکشنبه

ورود برای عموم آزاد است

حدود چهل و پنج نفر مرد و زن، اعضای واحد حزبی منطقه کوزلینر حاضر بودند. اکثر مردان هنوز لباس کار به تن داشتند. کیف وسایل کارشان به همراهشان بود. قیافه های مصمم و رنگ پریده - مشخصه طبقه تحت ستم - نشان دهنده اثر سالیان دراز کار طاقت فرسا و ناراحتی های روزانه بود. هرمن از جا برخاست:

- رفقا، جلسه عمومی شروع می شود. اولین مسأله مورد بحث امشبمان، اتحادیه کارگری و اول ماه مه و موضوع دوم کارهای تدارکاتی برای برگزاری مراسم اول ماه مه می باشد. قبل از دعوت از رفیق نماینده منطقه جهت ایراد سخنرانی، می خواهم از سرگروه ها و خزانه دار خواهش کنم بعد از اتمام جلسه چند دقیقه ای بمانند، هیچ کس قبل از اتمام جلسه اینجا را ترک نکند و حالا رفیق نماینده بفرمائید!

تمام چشمها به طرف رفیق جوانیکه از جایش بلند شده بود متوجه شد. اودست راست خود را روی روزنامه ها و نوشته هائی که روی میز قرار داشتند گذاشته بود.

- رفقا، من فقط چند لحظه ای صحبت خواهم کرد. سپس می توانیم همگی بحث کنیم.

سخنانش ابتدا بریده بریده ولی روشن بود، کلماتش به راحتی قابل فهم بودند. برای این که به کارگرانی که جلوییش نشسته بودند نزدیک تر شود، اندکی به جلو خم شد. با یک دست عینکش را جابجا کرد. این حرکت را گاهگاه در طول صحبتش تکرار می نمود.

«اگر به جریانات هفته های اخیر توجه کنیم. به درستی درخواهیم یافت که در این سالهای اخیر دو جریان متضاد به سختی و به شدت هر چه تمام تر رود روی هم قرار گرفته اند. فشار تازه با انتخاب شورای کارخانه ها در بهار امسال شروع شد. در تمام آلمان پیروزی چشم گیری نصیب حزب کمونیست و اتحادیه کارگران انقلابی شد. در تمام کارخانجات بزرگ، در معادن

منطقه **رور**¹ و در کارخانجات **زیمنس**²، **آ، ا، گ**³، شرکت باربری برلن، کارخانه های **لیونا**⁴، صنایع شیمیائی، شرکت‌های بزرگ ساختمانی، صنایع کشتی سازی آلمان و خلاصه در همه جا موفقیت های بزرگی به دست آوردیم و اصلاح طلب ها متحمل شکست بزرگی شدند.»
لحظه ای مکث کرد و به کسی که با سروصدا وارد اطاق می شد نگاه کرد، سپس ادامه داد.

«رفقا، بین این انتخابات شوراهای کارخانه ها و ممنوع شدن تظاهرات اول ماه مه ارتباط مستقیمی وجود دارد.» در حالی که دستش را به هوا بلند می کرد ادامه داد: «آن روزنامه بورژوائی درست به هدف زده بود وقتی که نوشت، روزنامه «پرچم سرخ» حق دارد ترس مرگ آور رفیق زوئرگیل را مایه امیدواری بداند.» زنی از ته سالن فریاد زد: «درست است.» وقتی که اطرافیانش به طرف او برگشتند سعی کرد دستپاچگی خود را با جابه جا کردن شال گردنش پنهان سازد.

زن غرغر کنان دوباره گفت: «درست است» هرمن لیوانش را روی میز کوفت و همه را دعوت به سکوت کرد.

«در این رابطه ما باید بدانیم نقش اتحادیه کارگری در اردوی دشمنان طبقه کارگر چیست. بعد از اینکه در کنگره بین الملل کارگران در سال 1889 تصمیم گرفته شد اول ماه مه بعنوان روز جهانی کارگر و روز مبارزه طبقه کارگر جشن گرفته شود، اتحادیه کارگری برلین اولین اتحادیه ای بود که برای برگزاری این مراسم در سال 1890 تبلیغات وسیعی براه انداخت. تا اواخر ماه مارس بیانیه ای که از طرف تمام شعبه های اتحادیه کارگری امضاء شده بود، در روزنامه های **وولکس بلت**⁵ و **وولکس تریبون**⁶، تحت عنوان در اول ماه مه چه اتفاقی خواهد افتاد، چاپ شد. در تمام شهرهای صنعتی قرار بر این بود که این روز را روز تعطیلی کارگران تحت شعار (مبارزه برای 8 ساعت کار) با دست کشیدن از کار و برگزاری تظاهرات مرتب خیابانی اعلام نمایند.»
«با وجود مخالفت های شدید، از آن موقع تا حالا کارگران این مراسم

1- Ruher
2- Siemens
3-AEG
4-Leuna
5-Volksblat
6- Volkstribune

را اجرا کرده اند. به دنبال برگزاری اولین مراسم روز مه در برلن مبارزه کارگران کارخانه های ذوب فلزات شروع شد. تمام ریخته گران دست از کار کشیدند. و خواسته های خود را چنین مطرح کردند: «ساعت کار کمتر، مزد بیشتر». در سال 1896، در سایه مراسم اول ماه مه، برای دستیابی به خواسته های خود شروع کرد. رفقا، می بینید که اول ماه مه آن زمان ها روز مبارزه و جشن بوده، مخصوصا در برلن.»

مکت کوتاهی کرد. قدمی به عقب برداشت و با صدای بلند به حرفهایش

ادامه داد:

در اوایل سال 1903 **کوهن**¹ یکی از رهبران حزب سوسیال دموکرات که او را خوب می شناسید، در کنگره کارگران ذوب فلزات گفت دیر یا زود تمام حرفها در مورد جشن اول ماه مه باید خاتمه یابد. در بحث دیگری در سالهای بعد، رهبران جناح راست حزب مخالفت خود را با توقف کار در اول ماه مه آشکارا اعلام داشتند. روزا لوکزامبورگ بارها در مبارزه بی امانش علیه رویزونیسم در حزب سوسیال دموکرات، مسأله اول ماه مه را به عنوان انحراف رفرمیستی مصیبت بار رهبری اتحادیه ها کارگری نامیده است. تصادفی نیست که این بحث ها همیشه با مسأله جنجالی اعتصاب عمومی هم زمان می شد. دو جناح ده سال با یکدیگر جدال کردند. عاقبت، بعد از این که پرولتاریا سی و پنج بار اول ماه مه را به عنوان روز مبارزه کارگران جشن گرفت، روزی فرا رسید که کارل لیبکنخت فریاد برآورد «نابود باد جنگ! مردم جهان به پا خیزید!» و دو جناح حزب همچون دشمنان سرسخت در بحبوحه جنگ رو در روی هم قرار گرفتند»

«بعد از جنگ، انجام مراسم اول ماه مه مسلم به نظر می رسید. آیا کارگران

بایستی تحت نام جمهوریت آنچه را که از قیصر گرفته بودند از دست بدهند؟

ولی عملا چه شد؟ حزب سوسیال دموکرات، خود بخش مهمی از ماشین

دولتی و جمهوری سرمایه داری شده بود. درست در آغاز بالا گرفتن جنبش های

سیاسی، حزب سوسیال دموکراسی همراه با «نوسکه» (از رهبران ح-س-د)

1- Cohn

«بلک رایشوهر» که در رأس نیروهای پلیس بودند قیام کارگران را به خون کشیدند. همین حزب سوسیال دموکرات در موقع بازسازی صنایع آلمان وظیفه پلیس را در فرو نشانیدن جنبش کارگری به عهده داشت، فقط به خاطر این که کارفرمایان قول تأمین هزینه های آنها را داده بودند. اگر جریانات بعد از جنگ را مرور کنیم، حتی کارگران حزب نیز قبول خواهند کرد که سرمایه-داران همیشه «قانون و مقررات» را بوسیله ح- س - د پایمال کرده اند، و اندک امتیاز اجتماعی و اقتصادی نیز که کارگران بدست آورده بودند از آنها گرفته ، و در واقع دزدیده اند.»

«در طول این سالها اتحادیه های کارگری تبدیل به سازمانهای توده ای وسیعی شدند که کاملا تحت نظر رهبران رفرمیست حزب سوسیال دموکرات اداره می شدند. اتحادیه ها آلت دست ح - س - د بودند که با قبول دولت سرمایه داری، در عین حال مسئولیت حفظ آنها نیز قبول کرده بودند. رهبران سرسخت ترین دشمن طبقه کارگر یعنی سرمایه داری، همانطور که از آن بر می آید، اجازه ورود حزب سوسیال دموکرات را از اطاق پیش خدمتها به سالن پذیرائی حکومت صادر کردند. امروز آنها در آن نشسته اند. تا زمانی که سرمایه - داری وقت جارو کردن آنها را برسر جای اول شان مناسب نبیند از مخالفت ساختگی رهبران سوسیال دموکراسی به عنوان بهترین حربه برای اعمال دیکتاتوری سرمایه استفاده خواهد کرد. حزب سوسیال دموکرات دیگر هیچ گاه نه می تواند و نه می خواهد دوباره حزب طبقه کارگر باشد، زیرا رهبران و قریب یک سوم اعضای آن از طریق مشاغل و پستهای دولتی به جامعه سرمایه - داری زنجیر شده اند. آنها از طرف اربابان خود همیشه تهدید به گرسنگی و از دست دادن کار می شوند. مسلم است که نقش اتحاد کارگری سازشکار در این میان چقدر مهم است. من اسنادی دارم که همکاری شرم آور بین حزب سوسیال دموکراسی و اتحادیه کارگری را بر علیه کارگران نشان می دهد.»

آنگاه نوشته های ماشین شده ای را از روی میز برداشت و بالا گرفت تا کارگران بتوانند ببینند و ادامه داد:

«این نامه از شورای اتحادیه کارگری به تمام شاخه های حزب سوسیال دموکراسی فرستاده شده است.» و اینطور می گوید: «نشریات کمونیستی، مخصوصا «ستاره سرخ» اخیرا سعی کرده اند انتخابات شورای کارخانه ها را

پیراهن عثمان بکنند، آنها به این موفقیتشان مغرور هستند، مخصوصا در کارخانجات بزرگ. مطبوعات سوسیال دموکراسی از ما می خواهند با استفاده از امکانات اتحادیه ها آنها را پشتیبانی کنیم، تا بتوانند علیه روزنامه های کمونیستی مبارزه کنند.»

او نامه را روی میز گذاشت و سرش را بالا گرفت چند کارگر قهقهه خنده سردادند.

کورت با عصبانیت فریاد زد: «بی شرفها،»

«بی شرفهای خائن»

«درست فکر کنید- بی شرفها! این ها کسانی هستند که اعانه هایمان را

به آنها می دهیم.»

«و آن وقت فریاد می زنند که کمونیستها می خواهند طبقات را از بین

ببرند.»

مدت زمانی طول کشید تا صدای سخنان دوباره شنیده شود.

دیگر «رفقا، امروز این ها خودشان را (اتحادیه آزاد کارگری)

می نامند.»

زنی که شال گردن دور گردنش بود فریاد زد:

«ما دیگر نباید یک شاهی به این اراذل کمک مالی بکنیم.»

سخنران پاسخ داد.

«نه رفقا این حرف اصلا درست نیست، چون تنها نتیجه این خواهد

بود که آنها با خیال راحت هر چه دلشان می خواهد با پول ما بکنند.»

«تو می خواهی به سادگی میلیونها کارگر همکارت را که هنوز به ماهیت ضد

کارگری اتحادیه پی نبرده اند به حال خود بگذاری، و آنها را به امید این

نا جنس ها رها کنی؟ نه، درست برعکس، از همین حالا تا اول ماه مه باید

به کارگران غیر متشکل حزب سوسیال دموکرات در تمام جلسات، کارخانه ها،

خیابانها، تراموا و مغازه ها شرح بدهیم که حقیقت چیست و چرا اتحادیه

کارگری برلن جرأت کرده با وقاحت تمام اعلامیه برای اول ماه مه انتشار

دهد و بنویسد: «حزب هیچ گونه مسولیتی در قبال تظاهرات اول ماه مه به عهده

نمی گیرد. هیچ کس از اعضای اتحادیه کارگری در این نوع تظاهرات شرکت

نخواهند کرد.»

- خواهید دید. به آنها نشان خواهیم داد.»
- سکوتی که در ابتدای جلسه وجود داشت کاملاً از بین رفته بود. افراد گرم شده بودند. بحث های داغی در میان حاضران جریان داشت. افراد حاضر در سالن سخنران را به کلی فراموش کرده بودند و با هم صحبت می کردند- هرمن لیوانش را محکم روی میز زد و فریاد کشید:
- رفقا این جوری نمی توانیم پیش برویم، باید سکوت کنیم تا ناطق حرفهایش تمام بشود، بعد از آن می توانید برای بحث اسم نویسی کنید. بعضی ها خندیدند و دوباره سکوت برقرار شد.
- رفقا، من همین حالا صحبت‌هایم را تمام می کنم. سال قبل رهبران سوسیال دموکراسی و اتحادیه کارگری دیدند که اتحادیه انقلابی کارگری با شعارهای آتشین و روح جنگجویی چگونه مراسم اول ماه مه را برگزار کرد. به علت منظم بودن، تظاهرات آرام و تحت کنترل ما درآمد و با پشتیبانی کارگران به یک حرکت توده ای سیاسی تبدیل شد. امسال نیز تظاهرات اول ماه مه در خیابانهای برلن نشان خواهد داد که چطور نفوذ کم رفرمیستها بر کارگران آگاه به منافع طبقاتی خود پایان یافته است. این مراسم تبدیل به مبارزه تحت پرچم سرخ کمونیستها خواهد شد. چنین تظاهراتی در درجه اول برعلیه سیاست کاسب کارانه حزب سوسیال دموکرات و دولت خواهد بود، هم چنین حیثیت آن را پائین خواهد آورد. از ترس این کار آنها برای قدغن کردن تظاهرات رفیق رئیس پلیس شان را، تعلیمات کافی داده اند.
- سپس با صدای بلند گفت: «ما کارگران برلن اجازه ندادیم ویلهلم ما را از خیابان ها بیرون بریزد، بدون شک به زوتر گیل نیز چنین اجازه ای نخواهیم داد.
- «زنده باد.»
- «گوش کنید، گوش کنید.»
- «من تکرار می کنم. ما باید روز سه شنبه به خیابان ها برویم. ما باید بدون اسلحه برویم و در جلو چشمان پلیس تا دندان مسلح، که از پولهای ما تغذیه می کند و سوسیال دموکرات ها آن هارا رهبری می کنند، خیابان ها را فتح کنیم.»
- «زنده باد! زنده باد.»
- «رفقا، وقتی که حزب سوسیال دموکرات از طریق روزنامه به پیش

جبهه مطبوعات ارتجاعی رامتشکل می کند، دروغها و تهمت های بی شماری راجع به قربانی های ساختگی و طرح ریزی شده به وسیله پلیس و نوکران سوسیال دموکرات آن مثل «نو سکه» و شورانیک، در مناطق کارگرنشین به هم می بافتد، عاقبت روزی فرا خواهد رسید- مانند روسیه- تاریخ انقلاب جلوی این نوکران امپریالیسم را که با خون کارگران تغذیه می کنند خواهد گرفت و قضاوت درستی در مورد آنها خواهد کرد.»

- «زنده باد، زنده باد، واحد خیابان کوزلینر روز سه شنبه به خوبی خود را نشان خواهد داد.»

هیجان قبلی از بین رفته بود. اطاق پر از دود سیگار و همهمه و بحث

بود.

هرمن از جایش برخاست: «رفقا، شما صحبت های ناطق را شنیدید.

حالا وارد بحث می شویم. کی می خواهد صحبت بکند؟»

به جمع نگاه کرد. کسی جواب نداد. گفتنی زیاد بود، ولی هیچ کس

نمی خواست شروع کند. همیشه چنین است. یک نفر دیگران را تشویق می کند:

«**جاپ**¹، تو شروع کن.» «بگذار اول اتو صحبت بکند.» «خوب ادامه بده

اتو!» کورت از جایش برخاست و به چشمان هرمن زل زد:

- «رفیق زیمرن صحبت خواهد کرد.»

کورت آهسته و با من من شروع به صحبت کرد. او در سر کار خیلی آسان تر

می توانست با همکارانش صحبت کند: «رفقا، شاید به موضوع مربوط نباشد،

ولی فکر می کنم وقتی راجع به اتحادیه کارگران صحبت می کنیم باید کارخانه ها

را هم در نظر بگیریم، شما می دانید تا آن جایی که به ما کارگران ساختمانی مربوط

می شود، همه چیز روز سه شنبه از کار می ایستد. صنف ما مثل تن واحد به

تظاهرات خواهد رفت ولی صنف های دیگر در برلن چی؟ تا آنجا که من

می دانم ششصد و پنجاه قطعه نامه از طرف تشکیلات توده ای و کارخانه ها از قبیل

قطع نامه جلسات کارگران کارخانه های بزرگ، در اعتراض به ممنوع بودن

تظاهرات صادر شده است این خوب است ولی کافی نیست. واحد ما به-

چندین کارخانه دسترسی دارد، حتی در بعضی از آنها هسته های کمونیستی هم

وجود دارد اینجور جاها چه خواهد شد؟ چرا چیزی راجع به اینها نمی شنویم؟

1- Jupp

ما باید از فرصت باقی مانده تا روز سه شنبه حداکثر استفاده را بکنیم تا در آنها حرکتی به وجود آید. شاید هرمن به ما بگوید در این رابطه چه کارهایی باید انجام گیرد؟ متینگ های برنامه ریزی شده تا آخر هفته ادامه خواهد داشت. قطعی است که بجز عده ای، تمام کارگران منطقه کوزلینر دست از کار خواهند کشید. در یک مورد شورای سوسیال دموکرات کارخانه به کارگران گفته که (بموجب آخرین دستورات، کار نباید متوقف شود.)

- «چه شورای خوبی.»

«مدیریت برای این کار چقدر پاداش خواهد گرفت؟»
 «با وجود این کوشش خواهند کرد بوسیله اعلامیه هایشان کارگران را از دست کشیدن از کار باز دارند.»

حالا همه می خواستند صحبت بکنند. حتی هوبنر پیر که دیر به جلسه رسیده بود. هرمن به لیست دراز کسانی که برای صحبت کردن ثبت نام کرده بودند به دقت نگاه کرد. بعد از یکسال بخاطر انجام کارهای واجب تر اختتام جلسه اعلام شد.

وارد بحث در مورد موضوع دوم شدند: آمادگی برای اول ماه مه! اعلامیه باید هر روز صبح بیرون محوطه کارخانه ها وسیعا پخش شود، پوسترها باید به روی دیوارها چسبانده شوند، شماره روزنامه محلی «پرولتاریای ودینگ»، که بوسیله واحد حزبی منتشر می شد، باید از زیر چاپ بیرون بیاید و توزیع شود. وظایف زیادی که همه شان باید وسیله اعضاء بعد از کار روزانه-شان انجام گیرد.

حدود ساعت دوازده بود که جلسه تمام شد، کورت جزو کسانی بود که داوطلب چسباندن پوستر به روی دیوارها شده بود. شب او ساعت پنج و نیم پایان می یافت.

«چند لحظه دیگر به خانه تان خواهم آمد، هرمن، فقط می خواهم آنا را در جریان بگذارم.»

هرمن در حالی که کاغذهایش را روی میز جمع می کرد با خنده گفت:
 «یک کمی سرزنش در کار خواهد بود. نه کورت؟»
 کورت جواب داد: «چرا تو همیشه به خاطر آنا سربه سرمن می گذاری؟ شاید او هم بیاید.»

کورت از این که آنا به کار حزب و فعالیت سیاسی وارد نبود عذاب می کشید. می دانست که بالاخره او به مرحله ای خواهد رسید که عضو حزب بشود. در حالی که از راهرو منتهی به خیابان می گذشت با خودش فکر کرد. «آنها نباید همیشه چرند صحبت بکنند.»

هرمن و مرد جوان در تاریکی بیرون رستوران ایستاده بودند و به آهستگی باهم صحبت می کردند. دو مرد با دو تیپ متفاوت. هرمن با هیکل درشت و رفیق جوان با اندام کوچک. در تاریکی به سختی دیده می شدند. جوان به هرمن گفت کارمند کارخانه **لورنس**¹ است. و در انتخابات بهار وارد شورای کارخانه شده است.

هرمن در حالی که سیگار به اوتعارف می کرد در پرتو روشنایی کبریت به-چشمان سرخ و ملتهب اش خیره شده و با خنده گفت: «زیاد سیگار نکش.»
مرد جوان با خنده خشکی جواب داد: «چکار میشه کرد رفیق؟ اکثر شما هم در این خیابان نمی توانید از سلامت کامل دم بزنید.» و نگاهی به اطراف خود که در تاریکی محض بود انداخت و گفت: «شب بخیر، رفیق.» با هرمن دست داد و در تاریکی خیابان ناپدید شد.

1- Lorenz

فصل ششم

حلزون آبی

تا شب یکشنبه اتفاق مهمی رخ نداد. روزنامه‌ها دقیقتر از پیش خوانده می‌شدند، بعضی روزنامه‌های ارتجاعی را به «بلبل سرخ» می‌آوردند که دست به دست می‌گشت. مزخرفات زیادی در آنها نوشته می‌شد. چیزی که بیشتر برسر زبانها بود این بود که کمونیستها می‌خواهند در اول ماه مه «انقلاب» بکنند. «به پیش» از همه بدتر بود. در میان کارگرانی که روز روشن در برابر چشم پلیس شیشه‌های دفتر روزنامه «به پیش» را شکسته بودند، تعدادی سوسیال دموکرات جوان هم بودند.

روز شنبه، یک نفر صفحه اول روزنامه «به پیش» را که مطابق معمول عنوان تحریک کننده‌ای داشت، از پنجره «بلبل سرخ» آویزان کرد. بر بالای آن نوشته شده بود: «سمی است - دست نزنید.» کمی بعد شخص دیگری در مقابل آن نوشت «بنابراین فقط ستاره سرخ را بخوانید.»

بحث‌های گروهی زن‌ها در مقابل خانه‌هایشان بیشتر و طولانی‌تر شده بود. گاهی مردها نیز در این گفتگو شرکت می‌کردند. آنچه را در کارخانه دیده و یا شنیده بودند به آنها می‌گفتند.

محلّه بیرون شهر و از پشت میدان نتلیک شروع می‌شد. آن سوی میدان برلن بزرگ بود، با ماشین‌ها، ترافیک، مغازه‌های عظیم، با پلیس و چند میلیون

جمعیت اش.

مردم به ندرت از خیابان محله دورتر می رفتند. به سر کار رفتن- البته اگر هنوز کار می داشتند- تنها فرصتی بود برای اکثر آنها تا که از محله خارج شوند. صبح خیلی زود که هوا هنوز تاریک بود از خانه خارج می شدند و شبها کاملا خسته باز می گشتند. خیابان محله سینمایی داشت. در کنار بخاری **کراک ماکس**¹ هم یکی دو ساعتی می توانستی بنشینی و گپ بزنی. وبالاخره رستورانها. کوزلینر محله ای فقیر نشین و خودکفا بود. گرچه خیابان کوزلینر حسابی وسیع بود ولی همیشه از آن به عنوان کوچه یاد می کردند. این محوطه بیست و سه بلوکه با حیاطهای گود هزاران نفر را در خود جای داده بود.

* * *

چند ماه قبل **پتروسکی**² یک دکان بستنی فروشی باز کرده بود. دکان سفید و شسته رفته ای که در یک طرف آن پیشخوان کوچکی با ظروف یخ قرار داده شده بود. و در مقابل پیشخوان چهار تا میز و صندلی قرمز چیده بودند. گرانترین وسیله ای که در مغازه وجود داشت ماشین یخ سازی اتوماتیکی بود که پیوسته کار می کرد. در پشت پنجره مشرف به خیابان چرخ فلکی جای گرفته بود که روی آن مقوائی به قطر چهار فوت نصب کرده بودند. روی این مقوا حلزون زیبای آبی رنگی نقاشی شده بود. وقتی که فرفره چرخ می خورد به نظر می رسید که حلزون دیوانه وار به دور خودش می پیچید و مثل فرفره می چرخید.

بچه ها هفته های اول که دماغشان را به شیشه چسبانیده و به فرفره نگاه می کردند کاملا هاج و واج می ماندند.

قسمت عقب مغازه با یک دیوار سفید چوبی جدا شده بود. در پشت این دیوار خود پتروسکی زندگی می کرد. شاید برای یک چنین دکانی عجیب به نظر می رسید که چندروز بعد از باز شدن تلفنی در آن نصب شود. مشتریان هرگز حق استفاده از آن را نداشتند. هر کس می خواست تلفن بزند حتی اگر خودش تلفن داشت به «بلبل سرخ» می رفت.

از همان ابتدا بازار پتروسکی کساد بود. او گلهای کاغذی را به روی میز می گذاشت و خیلی سعی می کرد تا مغازه اش را در حد امکان زیبا و راحت

1-Kruc Maxe

2-Petrowski

بکند. با وجود این بچه‌هائی که هر از گاهی برای خرید یک یا دو پنی بستنی به اینجا می‌آمدند، ترجیح می‌دادند آن را در خیابان بخورند. کمتر کسی درون مغازه می‌نشست. بعدها از آنجائی که هوا برای خوردن بستنی سرد شده بود او شانس خود را با فروختن سیب زمینی سرخ کرده آزمایش کرد. ولی بیهوده بود. گویا چیزی در کار بود که مانع می‌شد مردم در مغازه پتروسکی احساس آرامش کنند.

اگر کسی به عادت‌های اهل محل توجه می‌کرد همه چیز به نظرش خیلی عجیب می‌رسید. خانه‌های شلوغ جای مناسبی برای ماندن در ساعات روز نبود، مخصوصاً برای جوانهائی که اکثراً مستأجر بودند. علاوه بر آن ذغال هم برای غذا پختن لازم بود و هم گران. چند مغازه کوچک نیز با بخاری و چند تا میز و صندلی کنارش در کوچه قرار داشت. در مغازه سیگار فروشی کراک ماکس اغلب تعدادی از کارگران جوان جمع بودند. آنها سیگار می‌کشیدند، گفتگو و جروبحث می‌کردند. علاوه بر آن مغازه‌ها گرم و دلچسب بود و به زیرزمین‌های تاریک و رطوبی ترجیح داشتند. اکثر رستورانها گذشته از پاتوق، برای بعضی‌ها خانه محسوب می‌شد و دکانی برای نوشیدن مشروبات. و دیگر چه؟ روزهای اول ماه گاهی سروکله مست‌ها در خیابان پیدا می‌شد. عجیب نبود که مست‌ها همیشه فقیرترین و بدبخت‌ترین افراد کوچه بودند. اما در مغازه پتروسکی هیچ خبری نبود. صندلی‌های قرمز عصرها خالی بود. مردم او را نمی‌پسندیدند. یک بار گفته بود مهاجر لهستانی است و نمی‌تواند به کشورش باز گردد. و چنین وانمود می‌کرد که به خاطر بعضی مسائل سیاسی - که نمی‌تواند بگوید - به آلمان تبعید شده است. زیاد نم‌پس نمی‌داد. مردک سیاه و آبله رو بنابه دلائلی که برای همه پوشیده بود با کارگران میانه‌خوبی نداشت. رفتار خیلی مودبانه او برای اهل کوچه غیر عادی می‌نمود. در این میان خارجی بودن او نقش نداشت. **میتیا**² لهستانی که در خانه شماره یک زندگی می‌کرد، گرچه هنوز لهجه داشت، ولی رفیق همه محسوب می‌شد. روزی آنا حدود ساعت شش با پسرک کوچک اش دم در منزلشان ایستاده بود. وحشتناک بود، محله حتی روز یکشنبه نیز آن همه کثیف بود. پیاده‌روهای منطقه کارگری هر چند روز یک بار تمیز می‌شدند. خارجیا و توریستها هیچ موقع

1-Kruckmaxe

2-Mitia

اینجا نمی آمدند، بنابراین چه اهمیت داشت تمیز باشد یا نه؟ بچه ها با توپ چرمی پاره ای که داخلش را کهنه تپانده بودند فوتبال بازی می کردند. مرد بلند شیک پوشی، برای احتراز از زنانی که بیرون خانه هایشان ایستاده بودند و وراجی می کردند پیاده رو را به داخل خیابان دور زد در حالی که به دقت شماره پلاک را از نظرمی گذرانید ناگهان وارد مغازه بستنی-فروشی شد.

آنا متوجه مرد شد. اما او را نمی شناخت، زیرا اهل این طرفها نبود. فکر کرد مأمور مالیات است.

در حالیکه با زنان دیگر صحبت می کرد، ناگهان به خاطر آورد امروز یکشنبه است و بنابراین آن مرد نمی تواند مأمور مالیات باشد. شاید اگر به دکان پتروسکی نمی رفت نظر آنا را جلب نمی کرد. کنجکاو شد. به نظرش رسید چیزی غیرعادی وجود دارد. مردی که اینجا زندگی نمی کند، از مغازه ای که حتی اهل محل به-ندرت از آن خرید می کنند چه می خواهد؟ او با تردید به طرف بستنی فروشی رفت.

«بیا کوچولو، امروز یکشنبه است می توانی یک بستنی بخوری!» کودک با شوق زیاد به دنبال مادرش به طرف مغازه دوید.

اولین چیزی که در مغازه جلب توجه کرد این بود که مرد غریبه دیده نمی شد. پس او مشتری نبود. باید در پشت دیوار چوبی نشسته باشد. در یک لحظه ظاهرا صحبتها قطع شد. چیزی شنیده نمی شد. پتروسکی با ژاکت سفیدش دیده شد. وقتی آنا را دید خنده ای در صورت آبله گونش ظاهر شد. - عصریخیر خانم زیمرمن، خوشحالم که شما را اینجا می بینم، اوضاع بدی است، اینطور نیست!»

او از پشت پیشخوان بطرف پسر کوچولو خم شد.

- مرد کوچولو- چه می خواهی؟

گرچه صدای زمخت او به خارجی ها شبیه بود ولی آلمانی را سلیس صحبت می کرد. آنا از این که به آنجا آمده بود خودش را سرزنش می کرد. بعد از همه این ها، چه دستگیرش خواهد شد؟ شاید آن مرد یکی از بستگان بستنی-فروش بود که در این عصر یکشنبه به دیدنش آمده است. هدر دادن پول! پسره شاید از خوردن بستنی در این هوای سرد سرما بخورد.

پترووسکی خیلی مؤدبانه بستنی را به کوچولو داد.
 آنا پول بستنی را تند پرداخت و از مغازه خارج شد، پسرک در حالی که
 از هدیه غیرمنتظره خوشحال به نظرمی رسید و بستنی را می‌لیسید به دنبال مادرش
 روان شد. آنا برگشت و به پشت سر نگاه کرد پترووسکی را دید که با نگاه
 او را دنبال می‌کند
 آنا غرغر کرد و گفت: «چه کار احمقانه ای، بر شیطان لعنت... یک
 چیزی زیر سر این مرد است.»
 ولی آخر چه! پیرمرد که او را به خاطر خوشگلی بانگاه دنبال نمی‌کرد.
 پس او می‌خواست بداند وی به کجا می‌رود. چرا در موقعی که آنا داخل مغازه
 بود آن مرد خودش را نشان نداد؟ چرا آنها به محض ورود آنا حرف هایشان را
 قطع کردند؟ گیج شده بود. کاش کورت اینجا بود!
 در طرف دیگر خیابان او **پاول** و **ورمر**¹ عضو کانون محلی حزب را دید.
 او را صدا زد:
 «یک لحظه صبر کن، پاول.» و از خیابان رد شد. پاول در آپارتمانی
 زندگی میکرد که مرد بستنی فروش در آن اقامت داشت. امکان دارد او از
 قضیه سردربیاورد.
 پاول سؤال کرد «عصر بخیر آنا، کورت برگشته؟» و خیلی دوستانه
 با آنا دست داد. او از زنان جوان و آراسته خوشش می‌آمد.
 «نه، پاول، اما می‌خواهم چیزی به تو بگویم» آنا وقتی دید پاول با کنجکاوی
 جدی به حرفهایش گوش می‌دهد مطمئن شد.
 بعد از اینکه حرفهای آنا تمام شد برای لحظه ای پاول متفکرانه به او
 نگاه کرد گفت:
 «خوب، مطمئن هستی که کلکی در کار است؟ مدت‌هاست به این مرد که
 فقط در مواقع ضروری از مغازه اش خارج می‌شود ظنین شده ایم.» و دوباره
 به فکر فرورفت.
 پاول تردیدی به خود راه نداد. مسأله قابل تحقیق بود. لعنتی‌ها! آنها
 جاسوس پلیس را در وسط کوچه با تلفن و تجهیزات و بهترین محل برای کنترل
 منطقه به حال خود می‌گذارند. پاول خزانه دار ملایم آهسته محل، بدون این که

1-Paul Wermer

کوچک ترین دلیلی داشته باشد خیلی عصبانی به نظر می رسید. دلش می خواست آن دو مرد را از مغازه بیرون می کشید و فریاد می زد! «مردم بیآئید- اینها جاسوس پلیس هستند. خائنین پستی... که در خیابان برایمان گمارده اند. به قیافه هایشان نگاه کنید... - به خوک می مانند، هم طبقه ما هستند- ولی همسایگان خود را به خاطر یک مشت پول می فروشند!» دلش می خواست صورت آن دو مرد را خرد و خمیر بکند.

... به خود آمد «ولی آرام باش پاول. بدخلقی را کنار بگذار خونسرد

باش. اول فکر کن چطور از آنها اطلاعات به دست بیاوری.»

هنوز ایستاده بود و سعی داشت چاره ای بیاندیشید. ولی بهانه ای برای

رفتن به مغازه نداشت. از این راه چیزی دستگیرش نمی شد. داخل حیاط

فقط یک پنجره کوچک توالت بود که رد شدن از آن امکان نداشت. ناگهان

به خاطر آورد که می تواند صدای تلفن پترووسکی را از طریق دری که پشت

مغازه منتهی می شد به وضوح بشنود.

با احتیاط به خانه بغل دستی دکان بستنی فروشی رفت و در را پشت

خود بست. در حالیکه کورمال کورمال دستش را بدیوار میمالید با خود گفت:

«در منتهی به پشت مغازه همین جاها باید باشد.» ولی قبل از اینکه گوش خود

را به در چوبی بگذارد، صدای بلند و هیجان زده ای را شنید.

با تعجب و با صدای خیلی یواش گفت: «لعنت بر من»

بستنی فروش مسلما نمی توانست بفهمد که امکان دارد کسی به حرفهایش

گوش بدهد.

پاول گوش خود را در میان سوراخ کوچکی روی در گذاشت. با خود

فکر کرد کسی تا حالا نتوانسته است مثل او از راهرو عبور کند.

«... نه غیر ممکن است، اینجا ارتباطی وجود ندارد. من آنرا به دقت

امتحان کرده ام. می توانید بمن اطمینان بکنید!»

پاول صدای تندوتیز و مرتعش پترووسکی را تشخیص داد. او از شدت

هیجان نفس نفس میزد. حالا ظاهرا میهمان صحبت می کرد. بدمصب مردک

پست چنان آهسته صحبت می کرد. که صدایش شنیده نمی شد او محتاط بود.

صدایش صدای زیر کارآگاهی بود که فکر می کند همیشه دیوار گوش دارد.

پترووسکی دوباره با هیجان از حرف زدن باز ایستاد.

«ولی بگذار بگویم، غیرممکن است. مردم باید از راههای دیگری به خانه هایش بروند- شاید روی پشت بامها- چرا که راه دیگری از شماره نوزده به خیابان **رینکن دورفر**¹ وجود ندارد. من پریروز آنجا بودم و با دقت آنجا را دیدم...»

بنظر رسید مرد سوآلی از پترووسکی کرد.

«بله زیاد مشکل نیست چون جوی آب این طرفها زیاد عمیق نیست.

بوسیله چند تخته چوب یک پل متحرک موقتی درست می کنیم. بله، به آسانی می شود از آن عبور کرد به خیابان **هوچ**² رسید.»

پاول بیشتر از آن نتوانست آن جا بماند. آرام برگشت. بهتر است، نفسی

تازه بکند. اطراف شکمش درد ناراحت کننده ای احساس می کرد. در آن

لحظات هیجان انگیز احساس کرد عضلات داخل شکمش منقبض شده اند سعی

کرد افکارش را متمرکز سازد. حالا، این ناکس ها را گرفته ایم! بعد از شنیدن این

گفتگو جای شکی نیست. باید کاری انجام دهد. یکی باید به حرفهای آن دو

گوش بکند و کسی دیگر هرمن را خبر کند. آنا کجا می توانست باشد؟ هنوز از

شدت عصبانیت قادر به فکر کردن نبود.

بی شرفها - اینجا در وسط کوچه نشسته اند و دارند جاسوسی می کنند...

حمله شدیدی نزدیک بود او را به زمین بیاندازد مثل این بود که کسی روده های

او را پاره می کند. به زحمت در راهرو ایستاد و به جلو خم شد و تا موقعی که آنا

وارد نشده بود به همان حالت ماند.

«چه خبره؟ پاول.» او با ترس و به آهستگی پرسید. پاول شکم اش را

فشار می داد. با تمام قدرت خودش را سرپا نگاه داشت. نباید حالا تسلیم بشود!

به زحمت چند قدمی برداشته و آنا را بطرف پله ها کشید.

آنا گفت: «من پسره را گذاشتم خانه.»

او با حرکت دستش جواب داد: «خوب، خوب، آنا.»

«خوب گوش کن - برو به طرف در - خیلی بااحتیاط - آنها نباید متوجه

چیزی باشند. بدقت گوش کن بین راجع به چه چیز صحبت می کنند. من

می روم هرمن را پیدا کنم.» صورتش از شدت درد کبود شده بود.

آنا هنوز نمی دانست چه بلایی برسر پاول آمده، وقتی دید پاول با

1-Reinikendorfer

2- Hochstrasse

آن وضع قادر به عبور از خیابان نیست التماس کنان به پاول گفت: «بگذار من بروم.» پاول شانه او را فشرد و بطرف پله های پائین هل داد و بدون گفتن کلمه ای در یک لحظه بطرف در خروجی رفت. یکبار دیگر سرش را برگردانید. آنا در گوشه ای پنهان شده بود.

و در خیابان احساس را حتی کرد. از شدت درد کاسته شده بود. این عارضه در اثر ناراحتیهای عصبی از جنگ بود که با استراحت چندین ساله امکان بهبودش وجود داشت. درست در موقعی که او به اعصاب آرام احتیاج داشت این درد کشنده به سراغش می آمد.

برای خبر گرفتن از هرمن، باید اول به «بلبل سرخ» برود. شاید کسی او را دیده، شاید می توانست از فرصت استفاده کند و سودائی بنوشد. تنها چیزی که درد او را برطرف می کرد. درد درحالی که او به سکسکه می افتاد به محض خوردن سودا از بین می رفت. چیز مسخره ای بود - ولی حقیقت داشت. سریع به طرف خیابان دوید. برسر راهش سراغ هرمن را می گرفت کسی او را ندیده بود در یک لحظه از خاطرش گذشت که اگر به مردمی که در خیابان جمع هستند بگوید که دو نفر جاسوس پلیس در بستنی فروشی نشسته اند و راجع

به محله صحبت می کنند! اثری از دکان باقی نخواهد ماند - این درست نیست - با خودش غرغر کنان گفت:
«اول باید هرمن بداند.»

در «بلبل سرخ» کورت زیمرمن به پاول گفت در خانه است.
«سریع بامن بیا، کورت.» به کلی درد را فراموش کرده بود. حالا که کارها روبراه شده بود، آرام تر بود، و درد را به کلی فراموش کرده بود. در راه موضوع را به کورت گفت.
«آه. پسر، اگر او این کوچه را می شناخت، هرگز جرأت سکونت در اینجا را نمی کرد.»

پاول با خشم فرو نشانده جواب داد: «به زودی ما را خواهد شناخت.» کورت به آرامی به خبرها گوش داد. البته پلیس عوامل و مزدورانش را به کوچه خواهد فرستاد. از همه چیز گذشته، این اولین بار نیست که چنین اتفاقی می افتد. مهم ترین چیز گرفتن آنها و متوقف کردن اعمال کثیفشان است.

در مغازه بستنی فروشی هنوز چراغ روشن بود. مغازه خالی بود. هرمن دو خانه پائین تر از آنجا زندگی می کرد. خانم سادراپ، همسر هرمن، در را بروی آنها باز کرد. «عصر بخیر رفقا، هرمن در اطاق است.» آنها از در وارد شدند و از یک اطاق بزرگ گذشتند. هایدی کوچولو بر زمین نشسته بود و با توده هیزم های بزرگ در گوشه اطاق بازی می کرد. کورت در حین عبور دستی بر سردخترک کشید. هایدی سرش را برگرداند و دوباره به بازی خودش ادامه داد. او به ندرت بر افراد بزرگسالی که به آنجا آمد و رفت داشتند توجه می کرد. پدر پشت اطاق بود. و این مسأله او را کاملاً راضی می کرد.

از لای در نیمه باز صدای غیرعادی ماشین تحریر به گوش می رسید. کورت در را هل داد. هرمن گوشه اطاق کوچک کنار پنجره جعبه ای شبیه به قفسه کتاب ساخته بود. در قفسه وسطی که روزنامه های سرخ در آن ردیف شده بود، عکس لنین قرار گرفته بود. اگر بتوان چنین گفت، اینجا گوشه خودمانی «لنین محله سرخ» بود. بالای قاب عکس دوردیف کتابهای جیبی، مقداری گزارش و سخنرانی های حزبی، یادداشتها و چند کتاب علمی مارکسیسم لنینیزم بود. کتاب «جان بارلیکورن»¹ جک لندن تنها رمان موجود در آنجا بود. حالت کتابها نشان می داد که برای دکور نیستند.

هایدی کوچولو او [لنین] را «عمو نین» صدا می کرد. در کنارمیز قفسه ای پر از انواع کاغذها، روزنامه ها، مدارک و اعلامیه بود. اگرچه هرمن اغلب آنجا را تمیز می کرد، ولی همیشه نامرتب بود. بر روی میز کوچک هایدی ماشین تحریر کهنه ای قرار داشت که هرمن مشغول تحریر نامه ای با یک انگشتش بود، به آرامی، ولی درست، متنی بود برای روزنامه

1-John Barleycorn

محلی «پرولتر کوزلینر».

رهبر گروه عادت داشت این غار را «اطاق سرخ کوچک» بنامد. خرس پشمالوی هایدی دور از دسترس با نخعی از سقف آویزان شده بود. آنها آنرا در یک بازار مکاره برده بودند ولی از آنجائی که آن موقع هایدی برای آن خرس خیلی کوچک بود، هرمن آنرا از سقف آویزان کرده بود. و چون هایدی کوچولو به هر چه که پدرش انجام می داد راضی بود، خرسه از آن موقع تا حالا همان جا باقی مانده بود.

هرمن وقتی که هیجان پاول را دید فهمید اتفاق مهمی افتاده است. در حالیکه ماشین تحریر را به عقب می زد، پرسید: «موضوع چیست؟» «کارآگاهی در مغازه پترووسکی است، ما مکالمه آنها را از راهرو شنیدیم. سیاه پست یک خائن است.»

هرمن از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند به طرف پنجره رفت و برای لحظه ای بیرون را نگاه کرد.

کسی از بیرون صدا می زد. جاسوس در کوچه. البته قابل پیش بینی بود، ولی خبر چه زود پخش شده!

پاول از پشت باو گفت: «آنا هنوز پشت در ایستاده و گوش می کند.» هرمن برگشت و گفت:

«کورت دو نفر از کمونیستهای جوان را بفرست بروند به مغازه. آنها باید آنجا بنشینند، فریتری کوچولو را انتخاب کن. او خیلی قابل اعتماد است، تا موقعی که جاسوس دکان را ترک نکرده باید آنجا باشند. اگر کسی در مغازه بنشیند آنها نخواهند توانست صحبت کنند. و مردک خواهد رفت، فریتری باید به دقت به او نگاه کند. بهتر است یکی از شما نیز کارآگاه را در خیابان زیر نظر داشته باشید. تا در آینده بشناسیمش. ولی مواظب باشید آن پست فطرت نفهمد که ما از قضیه بوئی برده ایم. همین. من باید به دیدن «لدرر»¹ پیر بروم. راستی هنوز در اداره تلفن کار می کند؟

«پازده سال است که آنجا کار می کند.»

«فکر نمی کنی پیرمرد قابل اعتمادی نباشد؟ او عضو حزب نیست

ولی....»

1-Lederer

کورت با تعجب به هرمن نگاه کرد: «می خواهی چه کاری برایت انجام بدهد؟»

مرد، چه فکر می کنی؟ البته کاری با تلفن» «حالا زود باشید. بقیه اش بماند برای امروز عصر. اول جاسوس را بیرون کنید. ولی پاول، نباید کسی دستی به او بزند. کار را خراب نکنید!»
«البته هرمن، بحث ندارد. خاطر جمع باش!»
پاول کاملا بر خودش مسلط شده بود. دردش به کلی فراموش شده بود. با وجود این خوشحال بود که آنها شیطان پست را گرفته بودند. وقتی هر سه به خیابان رسیدند. آنها بیرون آمده بود و می خواست به دیدن هرمن برود. جاسوس تازه رفته بود.

هرمن ناراحت به نظر می رسد. حرف آنها را که تازه شروع کرده بود آنچه را که از مکالمه آن دو شنیده بود تعریف کند قطع کرد و گفت: «کسی نتوانسته او را به درستی ببیند.»

ادامه داد: «آنها بعدا با من بیا بالا- نیم ساعت دیگر در منزل جلسه داریم. من باید اول به خانه شماره بیست بروم. پاول اتو را با خودت بیا. خدا حافظ!»

آهسته از خیابان گذشت. باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. حلزون آبی در حال چرخیدن بود.

* * *

صبح روز بعد یک رشته سیم از طبقه دوم ساختمان به سیم تلفن مغازه بستنی فروش اضافه شد. لدرر کارگر ماهری بود. خیلی خوب بود که پاول دو طبقه بالاتر از مغازه پترووسکی زندگی می کرد. او می توانست مکالمه بین پلیس و بستنی فروش را گوش کند. والا امکان نداشت که صدای وسوسه انگیز تلفن را تحمل کند.

«الو! هسته کمونیستی خیابان 145 صحبت می کند. خدا به همراهتان آقای رئیس پلیس!»

فصل هفتم

مأمور پلیس شماره دوهزار و سیصدوچهار

قرارگاه پلیس حدود پانصد متر با کوزلینر فاصله داشت. خدمت کردن در این ناحیه کار خیلی آسانی نبود. نقل و انتقال مأمورین به دلایل انضباطی بیشتر از حد معمول بود، زیرا مأمورین در مواقع اضطراری خوب انجام وظیفه نمی کردند. علاوه بر آن از تنها رفتن به خانه هایشان می ترسیدند. بعضی از آنها به عنوان تنبیه به آنجا منتقل شده بودند، و این ها برخلاف پلیس های کار کشته، در خیابان خوب انجام وظیفه نمی کردند. مخصوصا با وجود این همه مردان قلدر و گردن کلفتی که هر کجا انتظار آشوبی می رفت پخش و پلا بودند. صبح روز دوشنبه هوا هنوز تاریک بود که یک کامیون پتو و گونی های پر در قرارگاه خالی شد. یکساعت بعد دو گروه ویژه به آنجا رسیدند. این مردان جوان بایستی با مأموران محلی در ضرب و شتم های روزانه همکاری می کردند تا با محل کار خود آشنا شوند.

وقتی کامیون حامل مردان رسید، پلیس چهل و دو ساله ای بنام **ولنر**¹ به طرف پنجره رفت. او همکاران خود را، که به چالاکی از ماشین می پریدند، با کنجکاو نگاه می کرد. از یکی از ماشین ها چند جعبه ظاهرا سنگین به داخل ساختمان حمل شد. ولنر نگاه بی اعتنائی به آنها انداخت برگشت به اولین گروه مردانی که

1-Wulner

به اطاق نگهبانی طبقه بالا آمده بودند خیره شد. جوان بودند و در قیافه - هایشان علامت بارز تشنج اعصاب شبیه به آنچه خودش اغلب در طول جنگ گرفتارش بود دیده می شد. در قیافه آنها آثاری از ترس و احتیاط توأم با هیجان به چشم می خورد.

در کریدور صدای نافذ افسری پیچید. صدای بهم خوردن پاشنه پوتین ها به گوش رسید سروان **مالزاهن**¹ افسر فرمانده نیروی ویژه که مردی نسبتا جوان با اونیفورم خوش دوخت بود. در اطاق ستوان فرمانده ناپدید شد. در قهقهه بلند پلیس ها که می خندیدند و شوخی می کردند، و گوئی قرارگاه خانه شان بود، نشانی از ترس دیده می شد. ولنر پیر نزدیک به ده سال می شد که در خیابان ودینگ کار می کرد. او رفتار دوستانه ای با کارگران، مخصوصا با آنهایی که برایش در دسر درست می کردند، نداشت. مخصوصا از زنهای محل دل پر خونی داشت که جز تف انداختن به اونیفورم پلیس ها کار دیگری نمی کردند. ولی از آنجائی که انجام وظیفه او را وادار کرده بود به اطاقها و آشپزخانه های مردم وارد شود. نظرش نسبت به خیلی چیزها عوض شده بود. او بخوبی می دانست که آنها چیزی جز جان خود ندارند که از دست بدهند. خیلی وقت ها به نظرش رسیده بود مرگ بهتر از چنین زنده بودنی است. همین که به صورت بی موی همکاران خود نگاه کرد، به یاد جریان چهار هفته پیش افتاد. به همراه دو پلیس دیگر در خیابان کشیک می داد که ناگهان یک پسر کوچک شش ساله دوان دوان به طرفش آمد. در حالیکه سرما حتی از بالا پوش پلیس نیز تا مغز استخوان نفوذ می کرد پسرک نه کفش داشت نه جوراب. به نظر می رسید همین حالا از رختخواب بیرون پریده است. زیر یک پلیور گشاد بجز یک پیراهن نازک برتن کوچکش، که از شدت سرما کبود شده بود، نداشت. پسرک در حالی که تمام بدنش می لرزید با صدای سوزناکی هق هق می کرد و از میان کلمات نامفهومش تنها چیزی که زیاد تکرار می شد «مامان، مامان» بود. سعی داشت مأموران را با خودش بکشد و ببرد. ولنر خودش سه تا بچه داشت، پسرش **هنز**² هم سن این کودک بود. یکی از پلیس ها با لحن تحقیرآمیزی گفت: «شاید پدره مست کرده و دارد زن پیرش را کتک می زند.»

1-Malzahn

2-Henz

«بهتره در جریان مداخله نکنی، اتفاقاتی که در خانواده‌ها رخ می‌دهد به تو ربطی ندارد. آخر کار هم تو متهم به برهم زدن صلح و صفای خانواده خواهی شد!» ولی ولنر دست پسرک را گرفت و به طرف همکارانش برگشت و گفت:

«شما اینجا منتظر باشید، من بینم چه اتفاقی افتاده.»
یکی از پلیس‌ها شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب، تو ارشد هستی!»

به دنبال پسرک از پله‌های پشت حیاط بالا رفت. چراغ قوه دستی ولنر پله‌های کثیف و بالاخره در نیمه‌باز را روشن کرد. روی صندلی کنار تختخواب نور ضعیف یک چراغ آشپزخانه سوسو می‌زد. یک رومیزی سفید روی صندوق انداخته بودند، زیرا انعکاس نور چراغ، در یک دستشوئی لعابی خون‌کمرنگ و کف آلودی بود.

نور چراغ به صورت پریده‌رنگ و استخوانی زنی افتاده بود. همین که پلیس دست زن را که از زیر ملافه بیرون آمده بود لمس کرد، لرزش خفیف زندگی را در بدن سرد و بی‌خون او احساس کرد؛ خیلی ضعیف در حالی که به احضار پزشک بربالین زن فکر می‌کرد چشمش به ورقه فوت افتاد.
«... بخش دو: علت مرگ: سل ریه و خونریزی.» ولنر با خودش فکر کرد: نه، علت مرگ چیز دیگری ست.

مدت نیم ساعت نشست و به صورت سفید زن محترنگاه کرد. سکوت شب ترسناک بود.

چانه به طرز عجیبی جلو آمده بود. دماغش نازک و تیز بود. از گوشه لبش خط باریک خون‌کمرنگی به صورتش سرازیر شده و در گونه فرورفته اش خشکیده بود.

از داخل گنجه مقداری رسید متعلق به شرکت لباس زنانه **لوونتال**¹ پیدا کرد:

کار انجام شده از پانزدهم الی بیست و دوم مارس 1929 :

اندازه 38*2
16 مارک

برای هشت دست لباس
هر دست

1-Lowenthal

پیش پرداخت 10 مارک

مبلغ قابل پرداخت 6 مارک

26 مارس 1929 برلن

زیر آن یک کارت بیمه بود! «خانم **مارتافیشر**...¹ بیوه، متولد 1894 شغل خیاط.» ولنر با ترس به تختخواب نگاه کرد. این زن با این صورت چروکیده فقط 35 سال داشت. پسر گریان را به ایستگاه پلیس برد. که صبح روز بعد از آنجا به یتیم خانه شهرداری اعزام شد. نیم ساعتی که ولنر در آن اطاق گذرانده بود او را خیلی به فکر انداخت. این چه زندگی بود که مارتافیشر را شکسته و پژمرده کرده است... در حالی که او فقط سی و پنج سال داشت!

* * *

تقاضانامه ای که ولنر برای انتقال به ناحیه دیگر به رئیس قسمت داده بود پذیرفته نشد.

- «تو با آن همه تجربه خدمتی خجالت نمی کشی که در این شرایط بحرانی از جلو دشمن فرار می کنی؟ از همکاران جوانت یاد بگیر! مگر تو در جنگ خدمت نکرده ای؟»

- «خوب، پس تو از این لاتهای سرخ نمی ترسی ولنر؟»
«نخیر قربان»

- «اگر گزارش خوبی از فرمانده ات نداشتم، می توانستم باور کنم که تو نسبت به این بی سروپا همدردی می کنی!

- «شماره کارت شناسائی ات؟»
«2304 - قربان». فرمانده منطقه در کتابچه خودش چیزی را یادداشت

کرد.

- «روز سه شنبه بهانه جوئی نکن، فهمیدی ولنر؟ نمی خواهم هیچ شکایتی در مورد تو بشنوم. مرخصی!»

ولنر برای لحظه ای در اطاق نگهبانی مکث کرد. گیج شده بود. البته او مرد با تجربه ای بود. صدای خرخر و گرفته این افسر تنفرانگیز چیزهائی را

1-Marta Fisher

ناخودآگاه در خاطر او زنده کرد. صدای چسباندن پاشنه، تهدید، دستبند زدن، بله قربان، خیر قربان، ... مرخصی! ... مواظب زبانت باش... برو بیرون!»
 باخشم دندانهایش را بهم فشرد. با خود فکر کرد «خوب در کله ات فرو کرده اند.» سرهنگ به او گفته بود: «از دشمن حذر کن» آیا آنها دشمن هستند؟
 مارتا فیشر خیاط هم دشمن بود؟
 ناگهان در باز شد و معاون فرمانده وارد شد. آمدن او ولتر را به خود آورد. ناشیانه احترام گذاشت و از اطاق خارج شد.
 یاوه گوئی های سرهنگ شروع شد. این بار سنگ بلا بر سر معاون فرمانده فرود آمد.

- «این چهارمین نفر در منطقه است که تقاضای انتقال کرده است. آیا اینها ناگهان دیوانه شده اند؟ پس موضوع چیست؟ همیشه هم بهترین مأموران من. پیرترین آنها، که سالهای سال در این جا خدمت کرده اند...»
 ستوان جرأت کرد و گفت:

«بخشید قربان، به نظر می رسد افرادی که سابقه خدمت زیاد دارند در مواقع اضطراری قادر به نقل و انتقال سریع نیستند. ما گزارشهایی از دیگر نواحی داریم که...»

سرهنگ دوباره آتشی شد: «از قرار ما باید از این آقایان محترم خواهش کنیم که اجازه دهند به این دسته جهودهای سرخ تیراندازی کنیم. نخیر **بادین**¹ عزیز، این ها را آدمهای هرزه فاسد کرده اند. این ها در این منطقه جاخوش کرده اند. این سالهای آخر اینجا تنبل خانه شده است. همین!»
 ستوان با سرعت جواب داد: «درسته، کاملاً درسته قربان، تمام حرفهای مسخره در مورد پلیس و مردم، این مردان را نرم می کند.»
 سرهنگ سیگاری از جعبه نقره ای روی میز برداشت. ستوان با یک حرکت کوتاه و چاپلوسانه کبریتی برای او روشن کرد.
 - «متشکرم بادین» سرهنگ کمی آرام شده بود.
 - «من فکر می کنم تقصیر از این روزنامه های لعنتی است. اگر تو چیزهایی را که راجع به - خدای ناکرده - آمادگی انقلابی کمونیستها نوشته اند بخوانی، می بینی که چه چرندیاتی سرهم کرده اند.» البته رهبری

1-Boddin

آنها را روزنامه های یهودی «اولشتاین»¹ و «موسی»² به عهده دارند. افراد این چیزها را می خوانند و طبیعتاً می ترسند. مهم نیست! آدم برای دفاع از خودش باید بیشتر تیر بیندازد. حتی بهترین اسبهای مسابقه نیز گاهی گیج می شوند.»
- «قربان جوانان پروس شرقی»³ ما را فراموش نکنید، جوانک های این کشور هنوز پرولتریزه نشده اند.»

سرهنگ جواب داد: «بله، معتقدم می توانیم به آنها تکیه کنیم. مالزاهن کوچولو با حرارت درباره پسرهای ناقلای خودش صحبت می کرد! بادین حالا برو دنبال کارت. خیلی کارداریم. آن گزارش ها را از داخل پوشه بده به من.»
ستوان قدمی بطرف کلنل برداشت و نامه ها را یکی پس از دیگری به او داد.

* * *

در قرارگاه شماره 95 اوضاع در هم برهم بود. همه سر در گم بودند. جایی که به ندرت پانزده نفر در آن بودند، حالا باید به صدوپنجاه نفر جا بدهد شش نفر هم در لباس غیر نظامی به نفرات اضافه شده بودند، یک افسر سیاسی و چند نفر خبرچین. اکثر آنها جنایتکاران حرفه ای، باج گیر فاحشه خانه ها، و از این قبیل افراد بودند. که حتی برای این جور کارها نیز شخصیت نداشتند. آنها با لو دادن همکاران خود، تحت محافظت پلیس بودند.

از صحبت‌هایی که ولنر با این جوانان تازه کار داشت دریافت که نقشه خیلی بزرگی، خیلی بیشتر از جلوگیری از تظاهرات طرح شده است. این ها جز در مورد شیوه های گوناگون جنگ خیابانی، تمرین زدن با باتون و تمیز کردن پیاده رو ها» صحبت نمی کردند. در مورد این که کاربرد تفنگ بهتر است یا نارنجک مشاجرات سختی در گرفته بود. اگر کسی توجه می کرد، می فهمید که این ها ماهها برای جنگ خیابانی تعلیم دیده اند.
اکثر آنها تا پیش از آمدن به برلن روزنامه نخوانده بودند. اکثریت

1-ULIstein

2-Mosses

3 -منظور جوانان اهل پروس که گروههای فاشیستی طرفدار حزب نازی را تشکیل می دادند.

قریب به اتفاقشان از لحاظ سیاسی خنثی بودند، حتی بیش از آن اصلا معنی سیاست را نمی دانستند. کلمه «کارگر» برایشان مترادف «دشمن» بود یکی از آنها اصرار داشت که بگوید جشن اول ماه مه به وسیله کمونیستها و بعد از انقلاب 1918 به وجود آمده است. مخالف این نظر کسی چیزی نگفت. ولنر دلش می خواست راجع به چیزهای دیگری با این همکاران صحبت بکند، ولی می ترسید. صدای خشن سرهنگ هنوز در گوشش بود.

* * *

در میان پلیسهای جوان یک گروهیان وظیفه، که حدود بیست و دو ساله به نظر می رسید، نظر ولنر را به خود جلب کرده بود. چون همیشه به طرف پنجره می رفت و به پائین به طرف پل نگاه می کرد. از ولنر که کنار دستش بود پرسید: «آن پائین خیابان **ویسن**¹ است. همکار؟»

ولنر بعد از مکث کوتاهی گفت:

«بله پشت پل آن نهر کتیف، کوزلینر است. یک بیغوله واقعی.»

گروهیان با حالت گیج به پنجره خیره شده بود. ناگهان برگشت، در

صورتش هیجان عجیبی دیده می شد.

با صدای نازکی که حاکی از هیجان درونی بود گفت: «می دانی... این

اولین بار است که من به برلن می آیم.» با غرور اضافه کرد. «برای ما پروسی ها

افتخار بزرگی است که در یک چنین موقعیت خطرناکی احضار شده ایم...»

مکث کرد و به دستهای درشت دهقانی خودش نگاه کرد. سپس مثل

این که با خودش حرف می زند ادامه داد. «احساس عجیبی است که ناگهان

آدم صاحب... قدرت بشود، این طور فکر نمی کنی؟ جز این باشد مردم شهر

به ما خواهند خندید، مخصوصا اهالی برلن، ولی من گمان می کنم به محض این که

شروع به درو کردیم! نخندند. در **اینستربرگ**² من موفق شدم یک تخم مرغ

را که روی بطری گذاشته بودند سه مرتبه پشت سر هم با یک اسلحه کمری از

فاصله 50 متری بزنم. خدایا! من منتظر فردا هستم.»

ولنر با تعجب نگاه کرد. «ولی چه کسی به شما گفته روز سه شنبه تیراندازی

1-Wiesenstrasse

2-Insterburg

می شود؟»
 جوانک با تعجب نگاه کرد. «ها،ها» زد زیر خنده. «تو خیلی مسخره ای
 کمونیستها که بیخودی خودشان را تاندان مسلح نکرده اند. آنها با تفنگ
 بادی انقلاب نخواهند کرد!
 ولنر کم کم داشت عصبانی میشد. «این حرفهای راجع به مسلح شدن
 کمونیستها را کی به شما گفته!»
 «خوب، سروان مالزاهن! او به اندازه کافی راجع به این کثافت های سرخ
 بما گفته!»
 «اوه...!»

ولنر این جوان را، که بعدها فهمید اسم او **یوخن اسکلوپسنیس**¹ است،
 تنها گذاشت و بدون گفتن کلمه ای از در بیرون رفت.

* * *

وقتی ولنر از اولین گشت خود به قرارگاه برگشت، بازرسی که
 مردی آرام و قابل اطمینان به نظرمی رسید، دستور جدید فرمانده پلیس را به او
 نشان داد.

پلیس ناحیه شمال قسمت یک
 شماره طبقه بندی 2044/29
 26 آوریل 1929

«در رابطه با تعرض علیه ممنوعیت تظاهرات گزارش شده که اعمال
 انفرادی پلیس به هیچ وجه موفقیت آمیز نبوده. در موارد سنگ اندازی جمعیت
 به سوی پلیس، افراد فقط با باتون مقابله می کنند، از آشوبگران هیچکس را
 دستگیر نمی کنند. فرماندهی از این وضع راضی نیست. نظر بر این است که
 هم زمان با استفاده از باتون، دستگیر کردن و جلب تعدادی از تظاهر
 کنندگان نیز فراموش نشود.»

امضاء **باسداو**²

ولنر از اینکه دستور بیش از آن چیزی نخواستته بود حیرت زده شد.

1-Yuchen Schlopsnise

2- Basedow

قضیه آرام آرام داشت روشن می شد. احساس کرد نقشه ای که طرح شده کمتر از یک لشکر کشی تنبیهی علیه محله کوزلینر نیست، اگر چه آقایان محترم خیلی مواظب بودند که راجع به این موضوع روشن صحبت نکنند. ولی او به روشنی به خاطر می آورد که چطور سرهنگ، طی بازرسی خیابان در اولین روز اعلام ممنوعیت تظاهرات اول ماه مه با دیدن هشتاد پرچمی که از پنجره های کوزلینر آویزان بود، دندانهایش را به هم فشرده بود و گفته بود: «اول ماه مه تمام این آشغال ها به وسیله جوانهای من برچیده خواهد شد.» سه ماه دیگر مدت خدمت ولتر درست به ده سال می رسید. او قانون پلیس را، که در سال 1927 با کمک جناح راست حزب سوسیال دموکرات وضع شده بود و توسط **لنتاگ**¹ تصویب شده بود، به خوبی می دانست. آنها قادر بودند او را به بهانه (سرپیچی) یا (نقض مقررات) که عبارت متداولی بود اخراج کنند. او مأموری باشخصیت و با سابقه خدمتی نسبتا طولانی بود. ولی این قانون شرم آور پاراگراف مشخصی نداشت، پاراگراف شماره دو که ولتر به خوبی آنرا می دانست، در زمان تصویب موجب جار و جنجال فراوانی شده بود.

«اخراج یک مأمور قبل از پایان دوره ده ساله، حتی اگر شرایط مندرج در بندهای 9 و 10 موجود نباشد،- در صورتیکه قدرت لازم برای انجام وظایف معمولی، مخصوصا آمادگی بدنی و دماغی و قدرت تصمیم گیری و تحرک برای انجام خدمات پلیسی نداشته باشد- حتمی است. رای افسر ارشد در این مورد منظور خواهد شد.»

راه خوبی بود! هر کس از سرکوب مردم خودداری می کرد، متهم به «عدم آمادگی بدنی و ذهنی» می شد و باید دنبال شغل دیگری برود و در چهل و دو سالگی همه راهها بسته است.

لحظه ای مردد ماند که آیا از کانال اداری شکایت چشم بپوشد و یک راست پیش رئیس پلیس برود. از هرچه بگذری رئیس رفیق حزبی بود. اما او نباید کاری می کرد که دیگران به او بخندند. برای همه روشن بود که سرهنگ مرتجع دوست رئیس پلیس است. امکان داشت برای همیشه اونیفرم

1-Landtog

او را از تنش درآورد و از دیوار آویزان کند. هیچ کوششی نتیجه نخواهد داشت.

عصر وقتی لحظه ای در اطاق سروان تنها شد، دریافت که آن جعبه های بزرگ و سنگین پر از کلاه خود، نارنجک دستی، چراغ قوه، مسلسل سنگین و چهارصد عدد کارابین مدل 98 است.

فصل هشتم

تول بنا پیش رئیس پلیس می رود

وضع غیر عادی اطراف خانه «تول»¹ بنا در صبح سه شنبه کورت را متوجه خود کرد. اما او خسته تر از آن بود که با کسی صحبت کند کورت کمتر وقت برای خواب پیدا می کرد. «پرولترودینگ» روزنامه واحد حزبی باید تا، و دسته بندی می شد. آنا کمکش کرده بود ولی هنوز سه ساعت بیشتر نبود که آن را از زیر چاپ بیرون آورده بودند. رفقای بیکار امروز صبح باید برای جشن آماده شوند. همه مصمم به برگزاری این جشن بودند. کارگران تصمیم گرفته بودند بالای برج آسمان خراش **کارشتات**² و مغازه های **نیوکلن**³ نیز پرچم های سرخ آویزان کنند. بالا رفتن از آنجا و پائین کشیدن پرچم ها برای دیگران آسمان نبود.

کاش این روزهای آخر زود تمام می شد! هر روز کار برایش سخت تر می شد. هفته گذشته کمتر توانسته بود در شبانه روز چهار ساعت بخوابد. باشد، بعد از اول ماه مه برای خواب وقت زیاد خواهد بود. چاره ای نبود این روزها کار خیلی مهم تر از خوردن و خوابیدن است. کمربند چرمی روی شلوارش را، که کمک می کرد تا استخوانهایش به هم فشرده تر گردند، محکم کرد.

* * *

«حتی **یاگو**¹ هم نتوانسته بهتر انجام بدهد!»
 «تو اشتباه می کنی- او پیش دستی کرده و گفته خونریزی خواهد شد!»
 «درست گوش کن!... هر کس کوشش کند روز اول ماه مه خیابان را
 زمین بازی احساسات و هیجانات سیاسی خود بکند...»
 «این خوک کثیف مراسم اول ماه مه را بازی احساسات و تمایلات
 سیاسی می خواند.»
 تولی روزنامه ای را که مشغول خواندنش بود به زمین انداخت و دستهایش
 را به روی شلوارش مالید، انگار دستش به چیز کثیفی آلوده شده بود.
 کورت به طرف او برگشت و گفت: «بده ببینم چه نوشته فریتزی.» کورت
 می دانست که تولی عضو حزب سوسیال دموکرات است.
 تولی به تلخی در حالی که روزنامه را دوباره از روی زمین برمی داشت
 گفت: «تو هنوز نخوانده ای کورت؟ پیام رئیس پلیس برلن است به این مردم.»
 «من از این که چنین خوکی عضو حزب من است خجالت می کشم.» و بعد آب
 تنباکوپیش را از لای در کلبه بیرون پاشید.
 کورت روزنامه به پیش را گرفت، و در حین خواندن خشم بر او
 غلبه کرد.

- «... بنابراین بنابه خواسته کمونیستها در اول ماه مه خون در خیابان های
 برلن جاری خواهد شد! هرگز نباید چنین بشود! بنابراین من باردیگر با
 تأکید زیاد اشاره می کنم که ممنوعیت کلیه تظاهرات در فضای آزاد مربوط
 به شکایات کمونیستها نیست. هرکس در مقابل این ممنوعیت بخواهد خیابان
 را محل بازی احساسات و هیجانات سیاسی خود کند خطر بزرگی برای خود
 و همکارانش ایجاد کرده است. من مصرانه از تمام اهالی صلح دوست برلن و
 مخصوصا زنها و کودکان خواهش می کنم که در چنین تظاهراتی شرکت
 نکنند، بیخود در خیابان ها نایستند، و از استقرار قانون حمایت کنند.»
 زوئر گیبل
 کارگران دیگر به کورت نگاه می کردند. او سازنده اتحادیه انقلابی
 کارگران بود. به خاطر مقام برجسته اش در میان کارگران از احترام خاصی
 برخوردار بود. هشت روز قبل، به اتفاق آراء به نمایندگی کارگران در کمیته اول

ماه مه انتخاب شده بود.

روزنامه را پرت کرد و سرش را بالا گرفت: «هم مسلک خوبیست. می‌خواهد ما را به گلوله ببندد و پیش از آن هم گفته باشد که تقصیر کمونیست‌ها است!»

از بیرون صدای سوت سه کارگر شنیده شد. بعضی‌ها از جا برخاستند و به طرف در رفتند.

کورت صدایشان کرد و گفت: «بچه‌ها یک دقیقه صبر کنید. رئیس می‌تواند امروز یک کمی منتظر بماند فکر می‌کنم ما باید اول به کارهایمان سر و سامان بدهیم!»

مردان ایستادند و به او خیره شدند.

«من پیشنهاد می‌کنم که از طرف کارگران کارخانه خودمان پیش رئیس پلیس برویم. این که کمکی به ما بکند یا نکند، من نمی‌دانم، ولی وظیفه ما کارگران این است.»

«می‌خواهی ازش خواهش کنی فردا با تفنگ چوبی تیراندازی کنند.»

«برو **آلکس**¹ و صورت او را له و لورده کن، این کاریست که باید انجام

گیرد.»

تولی آرام بلند شد. واضح بود که صحبت کردن برایش آسان نیست.

«همکاران، کورت درست می‌گوید. من پیشنهاد می‌کنم که تمام کارگران

وقت نهار برای انتخاب نماینده برای فرستادن پیش رئیس پلیس و دادن

اعتراضیه، احضار شوند. به عقیده من ما را خواهند پذیرفت و یقین دارم که

موثر خواهد بود.»

- «رفیق، بهتره خودت بری.»

«خیلی خوب، اگر شما بخواهید همراه سایر نمایندگان خواهم رفت.»

سوت سه کارگر برای بار دوم شدیدتر و بی‌صبرانه‌تر به صدا درآمد.

«آرام باش، خروس پیر، کارگرها فرار نمی‌کنند.»

«خوب، همکاران، به دیگران هم بگوئید. وقت نهار - همدیگر را

خواهیم دید.» کورت کلاه کارش را که خاکستر سیمان رویش نشسته بود بر

سر گذاشت. او به خوبی می‌دانست که این کار نتیجه نخواهد داشت ولی از نظر

1-Alex

سیاسی حائز اهمیت بود. تولی پیر با چشم خودش خواهد دید که چه بازی-هائی که آن بالا ها انجام نمی گیرد.
کیسه های 100 کیلوئی امروزسبک تر به نظرمی رسیدند. او هر جا کارگران را دید چند کلمه ای با آنها صحبت کرد. تا وقت ناهار تمام کارگران مقاله رئیس پلیس را در به پیش خوانده بودند.
در فاصله ناهار به اتفاق آراء تصمیم گرفته شد که نمایندگانی پیش رئیس پلیس بفرستند. تولی پیر، یک کارگر مستقل، و کورت انتخاب شدند. سرکارگر متعجب شد وقتی که این سه مرد یک ساعت مرخصی خواستند.

* * *

در میدان الکساندر چکش های بخاری در کانالهای تازه می خزیدند. اتوبوسها روی الوار پل ترق تروق می کردند. در زیر آن، کارگران در کانال حفر شده مشغول کار بودند. از میان راهرو باریک میان توده های خاک سر و صدای کارگران به گوش می رسید. ترنهای محلی با سرعت از روی پلی که با ستونهای عظیم بنا شده بود، می گذشتند و با صدای ناهنجاری ترمزمی کردند. میدان آکس پر از دود و کثافت و سرو صدای عذاب آور و شلوغی بیش از اندازه بود.

در قسمت جنوبی میدان ساختمان مرکز پلیس برلن با آجرهای کثیف قرمز رنگش مغز و قلب قانون نظم برلن بود. مرکز سلسله اعصابی با شاخه های بی شمار در هر گوشه این شهر چهار میلیونی، بایگانی مدارک طبقه بندی شده در اطاقهای سرد و ساکت، ضخامت نامه ها، عکس ها و مدارک انگشت نگاری و اطاقهای اداره سیاسی، با مشخصات تمام کمونیستها، آنجا قرار داشت.
ساختمان آجری رنگ آکس پر از آدم های مودی و رذل بود. اهالی برلن آنجا را «قلعه ساس» می نامیدند. جائی که رئیس پلیس سرخ **امیل ایچورن**¹ روزی در آن فرماندهی کرده بود، **اسپارتاکوس**² در آن جنگیده بود، اینجا کارگران انقلابی

1-Emil Echor

2 - Spartacus (احتمالا از رهبران نظامی جنبش اسپارتاکیست ها که روزالوکزامبودک و لیکنشت رهبران آن بودند)

بی شماری شکنجه دیده و محکوم شده بودند، و امروز کسی در آن جا فرمانروائی می کند که نوشته است: «اول ماه مه در خیابان های برلن، خون جاری خواهد شد.»

* * *

پلیس های نگهبان در ورودی با سوء ظن به سه کارگری که از آنجا گذشتند و در یکی از راهروها از چشم ناپدید شدند، نگاه کردند. شاید بهتر بود بدون بازرسی به آنها اجازه ورود ندهند، مخصوصا در این شب

اول ماه مه!

تولی پیر احساس ناراحتی می کرد. درهای بسیار با اسامی غیر قابل فهم دیوانه کننده او را گیج کرده بود. مردان محترمی با عینک های ذره بینی و نگاه تیز در حالی که از راهرو عبور می کردند به طرز عجیبی به سه کارگر نگاه می کردند. یک افسر بدون کمر بند و کلاه در حالی که از اطاقی به بیرون نگاه میکرد مأموری را صدا کرد و به سرعت برگشت و وارد اطاق شد. مردی که لباس شخصی به تن داشت پاشنه هایش را به هم کوبید.

تولی قبلا افسر بدون کلاه و یا کلاه خود ندیده بود. ولی این آقایان محترم در خانه شان بودند. تازه خود او هم در خانه خودش کلاه بر سر نمی گذاشت. ولی به هر صورت کله کچل و براق افسر پلیس او را آزرده کرد. صدای پوتین های سنگین سه کارگر در کف سنگی ساختمان منعکس می شد.

خوش شانس بودند که ناگهان خود را در مقابل در بزرگی که روی آن اسم رئیس پلیس نوشته شده بود یافتند.

رئیس پلیس

ورود از اطاق 209

تولی به کاغذی که اعتراض کارگران بر آن به دقت نوشته شده بود نگاه کرد- از دست خودش عصبانی بود. مرده شورش را ببرد، رئیس پلیس هم یک رفیق حزبی است که خودش به موضع کنونی او اعتراض دارند دلش می خواست به اطاق او برود و بگوید: «رفیق، روز بخیر، ما می خواهیم این اعتراضیه را تقدیم بکنیم، بین رفیق، من مطمئن هستم که تو هم علاقمند

هستی بدانی یک کارگر سوسیال دموکرات در مورد اعلامیه شما چه فکری می کند. این جور چیزها واقعا غیر ممکن است، رفیق رئیس پلیس.»
فراموش کرده بود که یک ساعت پیش از روی تنفر به این «رفیق» تف انداخته بود.

اطاق 209، در زدند و وارد شدند. تولی پیر از دیدن اطاق مجلل منشی رئیس پلیس تعجب کرد. او فکر می کرد باید خیلی سرد و ساده و شبیه اطاق نگهبانی اداره پلیس باشد. پشت میزی در کنار پنجره مرد موقری نشسته بود که با تعجب به آنها نگاه کرد.
- «آقایان چه کاری داشتید؟»

کورت عمدا خود را عقب کشید. تولی خودش باید در این بازی نقش اصلی را داشته باشد. او بنا را به جلو هل داد.
تولی با اعتماد به نفس کامل گفت: «ما می خواهیم رئیس پلیس را ببینم» مرد پشت میز مودبانه به آنها نگاه کرد.
«ممکنه بپرسم راجع به چه موضوعی می خواهید با رئیس پلیس صحبت کنید؟»

تولی پیر کمی ناراحت شد. این مردک به طرز عجیبی تظاهر به مودب بودن می کرد.

«ما نمایندگان کارگران کارخانه برگمن و شرکاء هستیم و مأموریت داریم پیامی به رئیس پلیس برسانیم.»

مأمور با لبخند از جایش برخاسته و با تأسف گفت: «خوب، آقایان محترم، من خیلی متأسفم، رئیس پلیس حالا یک کنفرانس خیلی مهمی دارند و به هیچ وجه نمی شود مزاحمشان شد. ولی اگر بخواهید نامه تان را می توانید به من بدهید. من در اولین فرصت آن را به ایشان خواهم رسانید.»
کورت مداخله کرد و گفت: «نخیر این کار غیرممکن است.»
«به ما دستور داده اند با خود رئیس پلیس صحبت کنیم.»
تولی از جیش کارت عضویت حزب سوسیال دموکرات را درآورده و روی میز گذاشت.

«بردارید و به ایشان نشان بدهید، وقتی این را ببیند حتما به ما اجازه خواهد داد.» تولی این را گفت و خیلی عادی به پلیس نگاه کرد. مثل این که

می خواست بگوید: «ببین دوست من! تو نمی دانی که با چه کسی داری حرف می زنی، عجله کن، رئیس شما رفیق من است، ببین!»

کارمند کارت را برداشت اسم روی آنرا خواند و با مداد علامتی کوچک به لبه دفتر خشک کن خود گذاشت. و در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت با تعظیم کارت را به تولی داد...

«من واقعا متاسفم، آقای محترم، ولی بهترین کار این است که نامه تان را به من بدهید.»

کورت با جسارت گفت: «نه، نه، سلام گرم مرا به ایشان برسانید و بگوئید ما می دانیم چه خبر است.»

پیدا بود که رئیس پلیس امروز این سه نفر را در این مکان مقدس قبول نخواهد کرد. مخصوصا که امروز کارهای خیلی مهم تر برای انجام دادن داشت. کورت تولی را از اطاق بیرون کشید و در را باخشم به هم کوبید.

«خونخواران!... خوب تولی! حقیقت این است که رفیق رئیس پلیس هم اکنون با افسران نشسته و برای حمام خون فردا نقشه می کشد. تو فکر می کنی او یک دقیقه از وقت گرانبهای خود را صرف دیدن یک کارگر ساده سوسیال دموکرات خواهد کرد؟

تولی پیر عادت داشت موقع عصیانیت تنباکو بجود. ولی متاسفانه موقع آمدن به اینجا تنباکویش را جا گذاشته بود.

کارگر همراه آنها خندید: «تولی به اطراف خود خوب نگاه کن شاید فردا این موقع رفقا را در این قلعه پشت میله ها ببینی!!»

بعد از اینکه از جلو چند اطاق گذشتند کورت روی یکی از پلاکها خواند.

دکتر ویس، معاون رئیس پلیس

ورود از اطاق 203

«بیائید تو همکاران، این یکی را هم آزمایش کنیم.» کورت این را با اطمینان گفت و ضربه ای به در زد. این دفعه آنها مستقیماً و بدون توجه به اعتراض منشی به طرف معاون رفتند.

«آقایان محترم، با شما هستم، این خلاف مقررات است.»
تولی در حالی که در فکر بود با شانه های پهن خود مردکه ضعیف را به کناری زد و گفت: «مقرراتتان را بگذارید در کوزه!» صدای سنگین پای سه مرد در روی فرش محو شد. مرد به محض ورود کارگران برگشت. چشم های غضب آلود او از پشت عینک ذره بینی اش با تعجب به کارگران، که بدون انجام تشریفات مقدماتی وارد اتاقش شده بودند، خیره شد.

«چه کار داشتید؟»

این دفعه کورت وارد معرکه شد. چند قدم به طرف مرد برداشت.

«دکتر ویس معاون رئیس پلیس هستید، اینطور نیست؟»

«درسته»

«ما به عنوان نمایندگان کارگران ساختمانی برگمن و شرکاء آمده ایم

تا اعتراض خود را نسبت به ممنوعیت تظاهرات ماه مه و نسبت به رئیس

پلیس برلن در مورد تهدید به تیراندازی اعلام کنیم.»

معاون پلیس سیگار را از گوشه لبانش برداشت، دودش را به هوا داد

و با تنبلی سرش را تکان داد:

«من متأسفم آقایان، این مربوط به قسمت ما نیست. برای این کار شما

باید خود رئیس پلیس را ببینید!»

او لحظه ای مکث کرد و اضافه نمود: «درست آن چیزی که من قبلاً به

نمایندگان کارگران سایر کارخانجات گفته ام. چرا اینها پیش من می آیند.

مرد که منشی یک احمق است. در اولین فرصت او را از کارش اخراج خواهم

کرد.»

«رئیس پلیس کارگران برلن را قبول نکرد. و چون شما معاون او

هستید، لااقل می خواهیم جواب شما را برای همکارانمان ببریم.»

معاون با تعجب به کورت نگاه کرد. سپس برگشت و با دقت خاکستر

سیگارش را در زیرسیگاری برنزی ریخت. «جواب من؟ قبلا به شما گفته ام که این موضوع کاملا از صلاحیت من خارج است.»
 کورت عصبانی شد. «ولی شما مطمئنا چیزی در این مورد دارید که بگوئید! آیا موافق این ممنوعیت و دستور هستید؟ یا اینکه عقیده تان در این باره چیست؟»

معاون لحظه ای به کارگران خیره شد. چشمهایش از صورت خشن تولی پیر گذشت و به دستهای پینه بسته کارگری اش که با سنگینی از طرفین بدنش اویزان بود افتاد.

او بالاخره با صدای بی رمقی محتاطانه جواب داد: «بله آقایان محترم. به شما بگویم که چه فکر می کنم، من ایدا فکر نمی کنم.» و بعد از یک مکث کوتاه اضافه کرد: «با خود رئیس پلیس صحبت کنید. من کاری نمی توانم انجام بدهم.»

* * *

وقتی که از اطاق بیرون آمدند کورت دلش می خواست بزند زیرخنده. «شنیدی تولی؟ او ایدا فکر نمی کند! پس برای چه کاری اینجاست؟ او با دستهایش کاری انجام نمی دهد، و همچنین با مغزش، سیگار سیاه کوفتی دود می کند و از پنجره بیرون راتماشامی کند.» با رئیس پلیس صحبت کنید. با عمویم صحبت کنید. همه شان خوک کثیف هستند.»

کارگر جوان خندید و گفت «معاون بی سر» کورت جواب داد: «نه کله او خوب هم کار می کند. او یکی از دموکراتهای محترم است که موقعی که رئیس دستور تیراندازی می دهد، پنبه در گوشهایش فرو می کند. او تحمل دیدن مناظر خون آلود را از پشت پنجره ندارد. و همچنین سیگار کشیدن را، همه شان سروته یک کرباسند.»

ناگهان تمام ترس تولی پیر از این راهروهای غیرعادی با درهای بیش از حد بسته اش فرو ریخت، او از کارمندانی که با صورت اصلاح کرده و با سوءظن به او نگاه می کردند تنفر داشت. از افرادی که با پوتین های براق شان از کنار او سریع می گذشتند منزجر بود. آنهایی که همکاران خوب «رفیق» رئیس پلیس بودند و در مقابل او پاشنه هایشان را محکم به هم می کوبیدند و مسلما فردا به رفقای هم طبقه او تیراندزی می کردند.

تولی از خشم گفت: «خوکهای کثیف....خوکها» این تنها کاری بود که از دست تولی ساخته بود.
در بیرون ساختمان صدای ناهنجار دریل ها به گوش می رسید. بربالای خیابان **نئوکونیک**¹ پرچم سرخ خون رنگی در اهتزاز بود.

1-Neue Konig

2 مه خونین 1929

« حوادثی از این گونه به روشنی نشان می دهد که قیام مسلحانه برضد حکومت‌های خود کامه در پندار و برنامه های انقلابیون رخ نمی دهد بلکه گام طبیعی، عملی و اجتناب ناپذیر بعدی جنبش و نتیجه خشم فزاینده و شهادت فزاینده توده هاست.»

فصل اول اولین اخطار

صبح خاکستری اول ماه مه برخیابان خلوت دمید. امروز تعطیل است. مردم دو سه ساعت بیش از حد معمول می خوابند. آژیر کارخانه آ.ا.گ بیهوده نعره می کشد. امروز از رود سیاه انسانها که هر روز ساعت شش صبح وارد دروازه های آهنی می شوند خبری نیست. ایستگاه «پوتلیز اشتراسه»¹، در تقاطع خطوط آهن که همیشه در این ساعت پر از کارگرانی است که برای رفتن به سر کار عجله دارند، خالی و خلوت افتاده است. خیابانهای منتهی به «زیمنس اشتراسه»² خالی و آرام است.

1-Putlizstrass

2-Siemens Strass

سایه چرخ لنگرهای بی شمار صنایع توربین بر شیشه عظیم «هاتن اشتراسه»¹ در حرکت است. چنگالهای سیاه جرثقیل ها در «نورد هاون»² در هوای سرد صبحگاهی بروی آب بی حرکت آویزان است.

قطار کارگران مطابق برنامه اما خالی و به عبث به سوی مناطق صنعتی در حرکت بود. در کوچه های درجه یک چند مدیر و مهندس سرمقاله های روزنامه ها را که مانند گزارش های زمان جنگ با تیتراهای احساساتی و با حروف درشت چاپ شده بود، می خواندند

«به اهالی برلن اخطار داده می شود که طبق آخرین دستور رئیس پلیس، علیه کسانی که بخواهند کوچکترین مانعی در راه اجرای ممنوعیت تظاهرات ایجاد کنند اقدامات شدیدی به عمل خواهد آمد. به منظور تضمین و اجرای مقررات، نیروی مخصوص پلیس به اندازه کافی به محله های کارگرنشین اعزام شده است. شواهدی در دست است که کمونیستها می خواهند جشن اول ماه مه را به شورشی خونین تبدیل کنند.»

یکی از روزنامه ها دو عکس بالای سمت راست صفحه اولش انداخته بود. عکس سمت چپ از آن «تال من»³، رهبر کمونیست ها بود و در کنار آن عکس «هیمان برگ»⁴ فرمانده پلیس قرار داشت. زیر این عکس ها سؤال تحریک آمیزی نوشته شده بود: «کدامیک امروز بر برلین حکم فرمائی خواهند کرد؟». در عرض چند ساعت تمام روزنامه های صبح به فروش رسید.

اولین صدا در کوچه از «بلبل سرخ» بلند شد. ساعت هفت صبح «ویلی سیاهه» کرکره چوبی و سنگین را بالا کشید و قدم به خیابان گذاشت و دماغش را بالا کشید؛ گوئی می خواست هوای صبحگاهی را بو بکشد. چند پرچم سرخ که دیشب آویزان شده بودند. به آرامی با وزش باد در نوسان بودند.

«لامصب... چه بلایی به سر شعارها آمده!» چشمانش را مالید ولی نتوانست چیزی ببیند. دیشب کارگران تصویر پارچه ای بزرگی را که کاریکاتور رئیس پلیس برلن با نام «دور زیبل» (پیاز فاسد) روی آن نقش شده بود در عرض خیابان به دو تیر چراغ بسته بودند. بدون شک این پرده را

1-Huttenstrass

2-Nordhaven

3-Talman

4-Heimensberg

پلیس به هنگامی که آخرین رفقای خیلی فعال هم برای چند ساعتی خوابیده بودند، برداشته بود.

ویلی به مغازه برگشت و دو پرچم سرخ و یک صندلی با خود بیرون آورد، با دقت پرچم‌ها را از دو طرف در مغازه آویزان کرد. او دوست داشت این کار را خودش انجام بدهد. برای این کار کسی جز خودش مناسب نبود. علامت فلزی روی پنجره دیشب به وسیله پارچه قرمز پوشانده شده بود و با حروف درشت روی آن نوشته شده بود «زنده باد اول ماه مه». یک مشت گره کرده نیز به روی آن کلیشه شده بود.

ویلی در حالی که با رضایت سرش را به طرفی خم می کرد با خودش گفت: «مغازه روبراه است» سپس در حالی که دمپایی‌هایش را که فقط موقع خواب از پا درمی آورد - به روی زمین می کشید، مشغول نظافت شد. هوای تازه بیرون بوی تنباکوی کهنه را از کافه خارج می کرد. نیم ساعت بعد پاول، کورت و آنا را با سوت صدا کرد. روتختی هنوز از پنجره آویزان بود و آن دو هنوز خواب بودند.

«هی؛ کورت!»

پرده اندکی کنار رفت. آنا با موهای مرتب و شانه کرده به بیرون نگاه کرد و نگران به نظر می رسید. لاقلم امروز می توانستند بگذارند کورت کمی بیشتر بخوابد. تازه ساعت چهار صبح از چسباندن پوستر برگشته بود. این چه تعطیلی است که کسی نمی تواند کمی بیشتر بخوابد.

کورت بیدار شده بود و آنا را که در کنار پنجره ایستاده بود تماشا میکرد. ملافه را از روی خود کنار کشید و پرسید:

«ساعت چند است آنا؟»

«آنا، دختر، ما چقدر می خوابیم... زود باش.» «به طرف لباسهایش دست دراز کرد.

«آنا التماس کنان گفت: ولی کورت تازه ساعت هفت نشده، یک ساعت دیگر دراز بکش.»

همان لحظه پاول دوباره سوت زد.

«چه کسی سوت می زند؟ یک نگاهی ببنداز. روزنامه‌ها رسیده؟ عجیبه اگر امروز توقیف نشوند.»

آنا به تندی گفت: «پاول بود»
 «بگو الان می‌آم. پیراهن تمیز هست که من امروز بپوشم؟ - آه اینجاست.»
 آنا با صدای بلند به سمت دیگر حیاط فریاد زد. در طرف دیگر پنجره ای بسته شد. او به آرامی برای حاضر کردن صبحانه به آشپزخانه رفت. برخلاف همیشه سرحال به نظر نمی‌رسید. حرکاتش مصنوعی بود و باید برای انجام هر کاری خودش را جمع و جور می‌کرد. کورت بهترین لباس خود را پوشید. باشانه مدت زیادی با موهای ژولیده اش و ررفت. پوشیدن پیراهن سفید در وسط هفته سبکبارش می‌کرد. فکر می‌کرد کارگران سراسر دنیا اول ماه مه را جشن می‌گیرند. اگر آنها - تمام پرولتاریائی که امروز بر ضد استثمار کنندگان خود به اندازه سرانگشت هم حرکت نمی‌کنند - یک جا جمع شوند پارک «لوستگاردن»¹ هم برای جا دادن به آنها کم خواهد بود و اگر همه فوت کنند با لکن کلیسای جامع (اعظم) را خراب خواهد کرد. ناگهان زد زیر خنده. فکر کردن به این چرندیات خیالی بیش نیست. او امروز صبح کاملاً دیوانه بود. تعطیل امروز «صلح آمیز» نخواهد بود! کراواتش را برداشت. این چیز لعنتی - مرده شور ببردش! آنا را صدا زد: «این کروات را برایم گره بزن.»

زمانی که دستهای کارگری او از انجام کاری عاجز بود، آنا عادت داشت به او کمک کند. ولی امروز خود او حالش خوب نبود. کورت متوجه شد که دستهای همیشه سریع و فرز آنا می‌لرزد.
 کورت وحشت زده پرسید: «چه خبرته، آنا؟» آنا آشفته به او نگاه کرد و پاسخ داد:
 «اوه، نه، چیزیم نیست، کورت» و فقط توانست همین را بگوید، بعد بغضش ترکید. غرور و اعتماد به نفسی که برایش خیلی عزیز بود از دست رفته بود.

کورت با ملایمت شانه های آنا را در دستهای زمختش گرفت و گفت:
 «ولی آنا». در زندگی زناشوئی شان هرگز چنین گرفتار طغیان احساسات نشده بود. اگر آنا دعوا و اوقات تلخی کرده بود باز اهمیتی نداشت! کورت

1-Lustgarten

می توانست دلیل آنرا بفهمد و جوابش را بدهد. چندین بار بگومگوهائی با هم داشتند. ولی امروز که وقت این جور کارها نبود. اما چه می شد کرد؟. کورت درمانده شده بود. فقط می توانست منتظر باشد تا زنش به حال اول خود برگردد.

مردم در حیاط و پله ها در رفت و آمد بودند. از طبقه سوم ساختمان صدای گرامافون «پاپ»¹ که مارش «رژه ارتش سرخ» را می نواخت به گوش می رسید. از تمام خانه ها صدای سوت، آواز، دویدن و دادوپیاد می آمد کسی از پنجره به سوی حیاط فریاد زد.

کورت سوت پاول را دوباره شنید. یادداشتی با مضمون «ساعت 10 صبح در بلبل سرخ» نوشت و در کنار دست آنا روی میز آشپزخانه گذاشت. آنا صدای بسته شدن در راهرو را که شنید به فکر فرو رفت. لباس کار کهنه شوهرش که از میخ آویزان بود و نیز پولیور تازه شسته او را که روی صندلی انداخته بود به چشمش خورد. خود را خسته اما آسوده حس می کرد. گوئی باری از روی دوشش برداشته شده بود. دیر یا زود این مساله پیش می آمد. حالا تمام شده بود. کورت او را در نهایت ضعف و حقارت دیده بود. و این حقیقت داشت. اگر کس دیگری به جای او بود زودتر بغضش می ترکید.

تکه کاغذی را که با خطوط درشت و نامرتب نوشته شده بود صاف کرد. هنوز فرصت باقی بود.

* * *

هنگامی که کورت و پاول به خیابان رسیدند، با انبوه پرچم های درخشان سرخ مواجه شدند. کمتر پنجره ای بود که از آن پرچم سرخی، هر چند کوچک آویزان نباشد. روی پارچه های بزرگ شعارهای «نابود باد ممنوعیت تظاهرات» و «خیابان ها را در اول ماه مه تسخیر کنید.» به چشم می خورد. بریکی از آنها نقش داس و چکش چاپ شده بود و شعار «زنده باد اتحاد شوروی- برای ایجاد کشور شوراها در آلمان مبارزه کنید.» جلب توجه می کرد. روی پارچه طویلی که به دو تیر چراغ برق بسته شده بود شعار «جبهه سرخ» با

خط درشتی کلیشه شده بود.

مردان، زنان و بچه ها با گل‌های میخک کاغذی به سوراخ دگمه هایشان در بیرون خانه ها ایستاده بودند. بسیاری کودکان پرچم هائی در دست داشتند که روی هریک یک مشتم گره کرده، ستاره سرخ و داس و چکش نقش شده بود. ویتترین مغازه ها با عکسهای لنین، لوکزامبورگ و لیبکخت و یا ستاره پنج پر بزرگی آراسته شده بود. «**کرک ماکس**»¹ تمام دکه سیگار فروشی خودش را به طرز جالبی آراسته بود. صفحه اول «ستاره سرخ» شماره مخصوص اول ماه مه بروی دیوار چند خانه چسبانده شده بود و گروه گروه مردم مقابل آنها ایستاده بودند و ضمن خواندن مطالب آن به بحث می پرداختند. بین ساعت نه و ده کارگران بیشتری به خیابان های اطراف آمدند و در گروه های پراکنده این طرف و آن طرف می رفتند. گل‌های میخک به روی کت مردان و ژاکت زنانی که در پیاده روها در حال قدم زدن بودند جلب توجه می کرد.

اطراف «بلبل سرخ» بقدری شلوغ بود که پاول به سختی توانست راه خود را به داخل باز کند. او از این که هرمن را برای تمام روز به محله بریندبرگ، برای رهبری تظاهرات فرستاده بودند به خودش فحش داد. هرمن تنها کسی بود که قدرت کنترل و جمع و جور کردن توده مردم را داشت. پاول ناراحت شده بود، می دانست که خودش ذاتا رهبر خوبی نیست. اگر چه به هرکجا اعزام می شد انجام وظیفه می کرد. ولی امروزه خشم فزاینده مردم به خاطر ممنوع شدن تظاهرات و اعلامیه های تحریک آمیز پلیس به اندازه کافی توجه داشت. یک بهانه کوچک امکان داشت انفجار خطرناکی به بار آورد! در «بلبل سرخ» تعداد قابل ملاحظه ای از کارگران سوسیال دموکرات را دید که قبلا هرگز در تظاهراتی که توسط حزب کمونیست برگزار می شد شرکت نمی کردند، ولی آشکار بود که امروز آماده بودند به صف تظاهراتی بپیوندند که به وسیله «رفیق» آنها قدغن شده بود.

کورت و پاول در آستانه در «بلبل سرخ» بودند که پیکی خبر آورد دسته های متعدد پلیس خیابان های اطراف کوزلینررا بسته است و در ساختمان های «گاردین» در ناحیه «نیک» در فاصله صدمتری، یک گروهان پلیس مخفی شده

و «میدان نتلبک» تبدیل به اردوگاه پلیس شده است. در بعضی از خانه های خیابان های مجاور جوخه های تکاور در سرسرای خانه ها مستقر شده اند. اما در خیابانها فقط گشتی های پلیس دیده میشدند، که خیلی طبیعی به نظر می رسید. گاهگاهی ماشین های پلیس با شش تا ده سرنشین از خیابان بسرعت میگذشتند تا چگونگی موقعیت را لحظه به لحظه به مرکز فرماندهی گزارش دهند. کورت به محض دریافت پیام، متوجه سردرگمی پاول شد. او پاول را بعنوان یک رفیق حزبی قدیمی و قابل اعتماد میشناخت، با وجود این عقیده هرمن را در مورد انتخاب او بعنوان رهبر تظاهرات هسته حزبی خیابان درست نمیدانست. اما در مقابل پیشنهاد هرمن ساکت مانده بود، زیرا نمیخواست معترض رفیق قدیمی خود شود؛ ولی میدانست که این انتخاب درست نیست. وضعیت کم کم داشت جدی میشد، و در یک چنین وضعی ملاحظات شخصی باید نادیده گرفته می شد. او تصمیم گرفت که پاول را لحظه ای تنها نگذارد و تا آنجا که می تواند به او کمک کند.

در «بلبل سرخ» جای سوزن انداختن نبود. اطاقها پر از کارگرانی بود که کلاه برسر و گل میخک به جا دگمه ژاکتشان داشتند. ده دقیقه پیش یک نفر در یکی از اطاقهای یک «درز» کشف کرده بود، بلافاصله بعد از یک کتک حسابی او را بیرون انداختند. در بیرون رستوران دیگران با پیچیدن نسخه قبلی برای جاسوس با دیگران ابراز همدردی کردند. سرانجام در خیابان ری-اینکن دورفر» شخص کتک خورده در زیر حمایت تفنگ پلیس آزاد شد. وقتی جاسوس یا خبرچینی دستگیر میشد، پلیس برای نجات او زیاد معطل نمی ماند. کورت متوجه شد که اشتباه بزرگی است اگر «بلبل سرخ» محل انجام تمام کارها بشود. زیرا پلیس آنجا را بخوبی میشناخت. حالا که هنوز کار بالا نگرفته پلیس میتواند با آسانی آنجا را محاصره کند و تمام کسانی را که درون کافه هستند دستگیر کند و با این کار سازمان دهندگان را از توده ها جدا سازد.

در سالن کوچک پشت رستوران، کورت و پاول دیگر رفقای واحد حزبی را دیدند. پدر هوبنر با لباس مشکی براق روز یکشنبه خود که گل میخک قرمزی بر جا دگمه اش بود آنجا نشسته بود و منتظر اشاره ای برای شروع صحبت بود. کورت می دید که خیلی چیزها از خاطر پیرمرد میگذرد. او برای

اولین بار در طول چهل سال در تظاهراتی شرکت میکرد که از طرف رئیس پلیس سوسیال دموکرات ممنوع اعلام شده بود.

کورت از راهرو فریاد زد: «توماس» صدایش در شلوغی محو شد.

راهش را با فشار زیاد باز کرد و به رفیق کوتاه قدی که درگیر بحث داغی بود نزدیک شد؛ او توماس، ترتیب دهنده راه پیمائی ها بود.

«توماس افراد تو در چه حال هستند، مطمئن هستی چیزی با خود ندارند؟ راه پیمائی غیرمسلحانه خواهد بود.»

پاول بخاطر ترس این حرف را نزد، بلکه این دستور صریح حزب بود و هرمن مخصوصاً شب قبل به او هشدار داده بود اصرار کند کسی اسلحه با خودش به تظاهرات نیاورد.

توماس در حالیکه کمر بندش را سفت میکرد جواب داد: «خوب، میدانی، پاول من نمی توانم جیب همه را بگردم. من به آنها نه یکبار بلکه ده بار اخطار کرده ام و فکر نمیکنم کسی چیزی با خودش داشته باشد.»

«کنترل افرادت را محکم در دست بگیر، بیرون از اینجا با خیلی چیزها روبرو خواهیم شد.» چهره هر دو کارگر مصمم بود، مسئولیت بزرگی بر گردنشان بود.

پاول به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ساعت 10 است توماس! دستور بده صف ها را تشکیل بدهند. وقتش است.»

هنگامی که دروازه «بلبل سرخ» باز شد و کارگران به بیرون سرازیر شدند حرکتی در توده های بیرون بوجود آمد. زنی از پنجره ای چیزی را فریاد زد. همه راهشان را بطرف رستوران کج کردند.

صدای سوت نافذی دوباره فضا را شکافت. آنها این علامت را میشناختند. صدای سوت توماس بود که فرمان داد: «صف ها را فشرده تر کنید و به پیش!»

به یکباره بی نظمی از بین رفت. صدای سوت توده ها را به تن واحدی تبدیل ساخت و آنها را بگرد هم فراخواند و در صفوف منظم متشکل کرد، هر کس را در جای مناسب خود قرار داد، و عصبانیت و تشویق را به اطمینان خاطر تبدیل کرد.

از پرچم سرخ سه گوشه که در جلو و بین صفوف سوم و چهارم ظاهر شد با غریو جمعیت استقبال شد.

صدای آمرانه توماس ناگهان همه را به خود جلب کرد. برای لحظه ای سکوت غیر عادی همه جا را گرفت. صدای فرمانده کوتاه قد همچون پتکی به روی صفوف مرتب و دقیق هشت نفره کارگران فرود آمد.

«توجه! با گامهای تند رژه می رویم.»

گام نخست که فرود آمد نشانه جوشش هیجانی سرکش بود. از طنین قدمهای رژه روندگان بردیوارها، پنجره ها باز می شد. صدای رسای جوانی در فضا پیچید. «نابود باد ممنوعیت تظاهرات!»

طنین نابود باد... خیابان را لرزاند.

غرش رعد آسای اعتراض!

انبوه سیاه کارگران موج وار تمام عرض خیابان را می شکافت و جلو می رفت. پیشاپیش، پرچم سرخ سه گوش همانند آذرخش سرخ سوزانی در دریای صورت های کبود و رنگ پریده موج می زد. ابتدا دو سه نفر و سپس تمام خیابان سرود «انترناسیونال» و «زندانیان احتیاج» را خواند. در خیابان «رینکن دورفر» کرکره پنجره های مغازه های بزرگ پائین کشیده شده بود. موانع سر راه با عجله و سروصدای زیاد کنار زده شد. روز خونین اول ماه مه 1929 شروع شده بود.

* * *

پیش از همه کسانی که از پنجره ها به بیرون نگاه می کردند، متوجه موضوع شدند. همه آنها با هیجان شروع به تکان دادن دست کردند. راه پیمایان تنها دهان باز و قیافه ترس آلود آنها را می دیدند، زیرا صدایشان در بین سرود راه پیمایان گم می شد. از نیش خیابان «**رین کن دورفر**» کلاه خودها و اونیفرم های دکمه نقره ای پلیس ظاهر شد. فریاد زنی در فضا پیچید. سرها به اطراف برگشت. جمعیت تکان خورد، فریادهای ترس آلود هراسی در دلها افکند. زنها و بچه ها به یکدیگر برخورد می کردند. دختری زیر دست و پا له می شد. صدای نازک او در میان فریاد خشم کارگرانی که در تله خطرناکی افتاده بودند محو شد.

حمله نیرنگ آمیز و بی رحمانه ای بود. پلیس خیابان های کوچک را از هر دو طرف بسته بود و توده جمعیت را که حالا قادر به حرکت نبود به دام انداخته

بود. مانند صحنه شکار، انسان‌های حیرت زده به طرف مرکز شلوغی رانده می شدند. در یک لحظه همه دیدند که قصد پلیس تنها در هم شکستن تظاهرات نیست زیرا در این صورت آنها یک طرف خیابان را باز می گذاشتند. اکنون مردان، زنان، بچه‌ها مثل گله بی دفاع زیر ضربات پلیس بودند. صدای سوت، فریاد و غرش خیابان‌ها را پر کرده بود. ضربات مهلک باتون‌ها شروع به خرد کردن سرها کرد. کسانی که در جلو بودند به عقب رانده شدند و عقب‌ها در اثر ضربه پلیس به جلو می دویدند. هر اس‌عجیبی همه جا را فرا گرفته بود.

کورت به روی پله یکی از ساختمان‌ها پرید و دست‌هایش را به دهانش گذاشت تا صدایش را بشنوند. ولی بیهوده بود.

مردم به حالت دیوانه‌واری به طرف خانه‌ها حمله کردند و درهای آنها باز کردند. صدای فریاد زنها و بچه‌ها هرج و مرج را بیشتر کرد. در این شلوغی تعداد کمی قادر بودند به داخل خانه‌ها پناه ببرند.

ناگهان کورت قیافه ترسناک و بدشکل سه پلیس را در مقابل خودش دید. یکی از آنها فریاد زد: «بیا پائین خوک» و او را پائین کشید. در همان لحظه ضربه باتون به پشت سر او فرود آمد. هر کس دیگر به جای او بود از این ضربه‌ها از پا درمی آمد.

کورت با خشم فریاد کشید. قبل از این که بداند چه می کند، مشمت بزرگ و گره کرده‌اش را به پیشانی یکی از پلیس‌ها فرود آورد و او را با دهان باز سرنگون کرد.

به غیر از پلیس‌ها که حالا دیگر با هفت تیرهای آماده شلیک قصد جان‌ش را کرده بودند یک نفر دیگر نیز بر این صحنه نظاره‌گر بود. او توماس بود که بیهوده سعی می کرد مردم را آرام سازد، و امیدوار بود که بتواند حمله سخت پلیس را از طرف مهار کند و زنان و کودکان را به سلامت به خانه‌ها برساند. قبل از این که دو پلیس دیگر سر برسند، او کورت را به راهرو یکی از خانه‌ها برد و در را پشت سر او بست. راهرو تاریک و پله‌ها پر از ازدحام بود. توماس فریاد زد: «زودباش» و در حالیکه با تمام قدرت شانه پهن خود را به در تکیه داده بود و به آن فشار می آورد فریاد زد: «به خانه‌هایتان بروید.» او پیش از آنکه کورت را وادار کند در جایی پنهان شود، ناچار شد یک اردنگی خرجش کند. فشار پلیس نتوانست در را باز کند و آن‌ها دوباره به طرف خیابان حمله

کردند.

در میان خیابان خالی زنی که بچه شیر خوار و گریانش را به سینه می فشرد، ایستاده بود. ابتدا سعی کرد به درون یکی از خانه ها راه پیدا کند، او که به زحمت توانسته بود از شلوغی فرار کند، حالا با درهائی روبرو بود که همگی محکم به روی پلیس بسته شده بودند. در خیابان فقط پاسبان ها با رولورهای آماده دیده می شدند. در بیرون «بلبل سرخ» کامیونی ایستاده بود. چند نفر پلیس سعی داشتند همکار خودشان را، که در اثر ضربه کورت بیهوش شده بود، با آن از مهلکه بیرون ببرند.

زنی که بچه بغلش بود به آخر خیابان رسیده بود که پلیس جوان بیست ساله ای به طرفش دوید. رنگ از روی زن پرید ولی بچه را محکم تر به سینه اش فشرد. تسلط این زن بر اعصاب خود پلیس جوان را بیشتر دیوانه کرد. با یک پرش راه را بر او بست، دستش را بلند کرد و ضربه ای به صورت آرام و سفید زن فرود آورد و فریاد زد:

- برگرد... خوک سرخ، و زن را که در آستانه بیهوشی بازوی خود را برای دفاع بلند کرده بود هل داد.

از پنجره تماشاچیان وحشت زده نگاه می کردند.

زن پیری فریاد زد. «از سگ بدتر! تو مادرت را هم می کشی.»

- سگ خونخوار

- خوک کثیف.

ناگهان سنگ بزرگی به صورت پلیس جوان که نیشش باز بود خورد. و بعد صدای رولور پیچید. بنگ... بنگ اولین تیر به خانه ای خورد و کمانه کرد. «پنجره ها را ببندید» پلیس جوان در حالیکه رگه خونی از صورت رنگ پریده و ترسانش جاری بود، در میانه خیابان بالا و پائین می رفت. و هر لحظه هر کس را پشت پنجره می دید هدف قرار می داد و به طرفش شلیک می کرد.

حالا خیابان فقط در دست پلیس بود. غیر از پلیس کس دیگری در خیابان به چشم نمی خورد. در بعضی از خانه ها، پلیس مردم را در حیاط و طبقات بالا تا درون اطاقها دنبال می کرد. از یکی از خانه ها کارگر جوانی را غرق در خون بیرون کشیدند و سوار ماشین پلیس کردند. قبل از او نیز دو

کارگر کارخانه فرش را گرفته بودند. حالا آنها با لباس محلی و کلاه بلند در داخل ماشین دستبند به دست نشسته بودند. در بیرون پنک اشتراسه صدای بلند و کوشیده سوت فرمانده به گوش می رسید. پلیس به آرامی خیابان را ترک کرد.

* * *

چند دقیقه بعد خیابان دوباره پر از جمعیت هیجان زده شده بود. حمله بی رحمانه و حيله رذیلانه پلیس خشم و غضب تمام ساکنان محل را برانگیخته بود. گروه های خشمگین دوباره در خیابان تشکیل شد. زنی فریاد زد: «منتظر باشید - امروز عصر «به پیش» خواهد نوشت که پلیس از خود دفاع کرد!» زن پیری خطاب به مردی که در کنارش ایستاده فریاد زد: «از (رفیق) رئیس پلیس باید متشکر باشید!» مرد از روی درماندگی حرکتی به دست هایش داد و گفت: «نگران نباش تا امروز عصر دیگر عضو آن حزب نخواهم بود.» صدای بلند پاول از گروه دیگر شنیده شد: «رفقا تقصیر از خودماست، ما نباید در چنین خیابان تنگ و باریکی که به آسانی راه هایش بسته می شود تظاهرات می کردیم.» چند نفر کارگر با سردرگمی از این گروه به آن گروه می رفتند. «صفها را دوباره سرنیش رینکن دوفر تشکیل دهید!» دستور جدید به سرعت دهان به دهان گشت. کارگران از تمام اطراف جمع می شدند. قیافه - هایشان مصمم تر و قاطع تر از همیشه بود. دوباره صدای با نفوذ سوت علامت تشکیل صف ها را داد. کارگران به سرعت به وسط خیابان دویدند و صفهای هشت نفری تشکیل دادند. «سریع تر راه بروید.» از میدان نتلبک علامت نقره ای کلاه خودهای پلیس می درخشید.

- نابود باد... ممنوعیت... روز مه.»
- پیروز باد حزب کمونیست.»
- مرگ بر حکومت خونخوار سوسیال فاشیست.»

این بار اونیفرم های براق پلیس ، کارگران را نترساند. آنها به آرامی و در حالی که سرود «انترناسیونال» را می خواندند از خیابان به طرف میدان رفتند. در یک لحظه کورت به نظرش رسید که موهای صاف آنها را در صفوف جلو می بیند. آنها پنج یا شش صف جلوتر در میان تظاهر کنندگان بود. وقتی که از جلو مغازه های تعاونی می گذشتند، چهره ترسانی پشت میله های آهنی پنجره ها ناپدید شد.

وی مدیر سوسیال دموکرات شرکت تعاونی بود. کارگران با صدای بلندی فریاد زدند. «آهای، پشت میله های آهنی جشن می گیری؟ هه!»
«مثل میمونهای باغ وحش شده ای!»

کورت بار دیگر چشمش به آنها افتاد اما دوباره در میان حرکت موج وار سرها ناپدید شد.

«سلام، صبح بخیر رفقا!»

دست نازک و ضعیفی از بالای شانیه های چند نفر به طرف او دراز شد. کورت نگاه کرد. از خود پرسید: این همان سخنران رنگ پریده «بلبل سرخ» نیست؟

«جبهه سرخ!» او کورت را به طرف خود کشید. «بیا اینجا! تا چند دقیقه دیگر بازی دوباره شروع خواهد شد!»

او از اینکه این رفیق جوان و مصمم در کنار او راه پیمائی می کرد خوشحال بود. کورت با خودش فکر می کرد. او حتی صحبت هم نمی کرد. کورت راضی بود. تظاهر کنندگان داشتند به میدان می رسیدند. کورت لحظه ای روی پنجه پا بلند شد و از روی سر تظاهر کنندگان به جلو نگاه کرد. پلیس در چهار ستون و در عرض خیابان منتظر تظاهر کنندگان بود.

کارگران بدون لحظه ای توقف به راه خود ادامه دادند.

صدای زمختی در جلو فریاد زد: «خیابان را تمیز کنید...»

کارگران به راه پیمائی ادامه دادند. «چپ... چپ... چپ...»

«مرگ بر دیکتاتوری پلیس»

کورت فکر کرد توماس است و به همراه دیگران فریاد زد.

«مرگ... مرگ... مرگ!»

در پیاده رو سمت راست بعضی از تظاهر کنندگان شروع به عقب نشینی

کردند.

کسی فریاد زد: «محکم بایستید رفقا...»
صفوف جلو تظاهر کنندگان لحظه به لحظه جلوتر می رفت. اولین
صف از افراد توماس تشکیل می شد. خودش هم در کنار پاول در صف
اول بود.

دوباره فرمان جدیدی با صدای بلند در فضا پیچید و بعد باتونها برسر
افراد صف اول فرود آمد. غریو کر کننده فریادها و سکوت ها! مرد قوی
با کلاه کج شده خود در حالکه به دیوار یکی از خانه ها تکیه داده بود با حرکت
خنده آوری به پلیس اعتراض می کرد. ظاهرا او تازه از مغازه سیگارفروشی
سرنیش بیرون آمده بود. دو پلیس او را از دیوار به کناری کشیدند و زیر
رگبار ضربات خود قرار دادند. یکی از آنها با لگد کلاه مرد را مثل توپ
فوتبال به طرف میدان پرتاب کرد.

پلیس متزلزل شد. علیرغم کوشش زیاد نتوانست صف تظاهر کنندگان
را بشکند. و در عین حال مجبور شد قدم بقدم در اثر فشار جمعیت عقب نشینی
کند. کارگران تا آنجائی که می توانستند مواظب خودشان بودند، ولی حتی
یک وجب هم از جایشان تکان نخوردند. اگر در محلی مجبور به عقب نشینی
می شدند در جای دیگر پیش روی می کردند.

پلیس تنها موقعی موفق به شکستن صف تظاهر کنندگان شد که نیروی
کمکی آمد. ولی هنوز نتوانسته بود خیابان را خالی کند. سوت فرمانده
افراد پلیس را دوباره فرا خواند. چند فرمان سریع و کوتاه و سپس با سرعت
سوار کامیون هایشان شدند و منطقه را ترک گفتند. شاید در جای دیگری
وضعیت خطرناکتر بود.

چند دقیقه بعد کارگر جوانی در میدان نتلیک روی جعبه ای پرید و
برای جمعیتی که میدان را پر کرده بود شروع به سخنرانی کرد.

* * *

کورت به دنبال پاول می گشت. سرانجام او را پیدا کرد و گفت: «باید
سریعا به کوچه برگردیم پاول، باید ببینیم چه اتفاقی افتاده.» آنها
می دانستند که حمله پلیس در آنجا متمرکز خواهد شد. با عجله از رینکن-

دورفر برگشتند.

بعد از چند قدم متوجه شدند که کارگران پیشاپیش آنها دارند به طرف کوچه می دوند. آنها را تعقیب کردند و تا جایی که می توانستند سریع دویدند. نبش خیابان **ویسن**¹ یک دسته از تظاهرکنندگان را دیدند که از خیابان **آفر**² باز می گشتند.

«پاول! اوتو آنجاست در صف اول، پرچم دستشه!» کورت فریاد زنان به طرف تظاهرکنندگان دوید.

هنوز به صفوف آنها نرسیده بود که صدای نعل پوتین های پاسبانی را، که از پشت سرش می دوید، شنید. او درحالی که نفس نفس می زد با خودش اندیشید: «باید به صف تظاهرکنندگان برسم.» هیکل او برای سریع دویدن زیاده از حد سنگین بود. پلیس جوان بهتر از عهده این کار بر می آمد. کورت شنید که از پشت سر کسی می گوید: «می گیرمت، خوک کثیف،» صدای نفس بلند پاسبان رابه خوبی می شنید. دریک لحظه باتون پاسبان برسرش فرود آمد. پاسبان دست بردار نبود و به دنبال او به طرف صفوف راه پیمایان، که به نبش کوزلینر رسیده بودند، می دوید.

پاسبان به ده متری کارگران رسید و به طرف پرچم حمله کرد. کورت او را دید که باتون خود را بر سر اوتو فرود آورد. اتفاقات بعدی به قدری سریع بود که کسی نتوانست بگوید چگونه رخ داد. پاسبان ناگهان نقش بر زمین شد و کلاه از سرش افتاد و چند بار به خود پیچید. بلافاصله چند پاسبان سررسیدند و مردی را که چند لحظه قبل از پشت به زمین افتاده بود زیر لگد انداختند. یکی از آنها برسر مرد فریاد زد: «بلند شو خوک کثیف» مرد ناله کنان به پاهایش اشاره کرد. کورت متوجه شد که یک پای مرد چوبی است. پاسبان درحالی که باران ضربه را برسر او فرود می آورد گفت: «یادت می دهم چطور بدوی» و تنها هنگامی که پلیس دیگر را دید که به روی زمین به خود می پیچد، آن بیچاره معلول را که مردی از کارافتاده بود رها کرد و به پرچمدار حمله کرد.

کورت مرد چاق را که از شدت درد ناله می کرد بلند کرد و به داخل خانه ای برد و اسم و آدرس خود را به روی تکه کاغذی نوشت و آنرا به جیب

مرد گذاشت و به او گفت: «این آدرس من است. می توانی بعنوان شاهد از من اسم ببری با اینکه زیاد کمکی نخواهد کرد، این خوکها برای خودشان شاهد دروغی خواهند تراشید. ولی به هر حال می توانی امتحان بکنی.»
 سر نبش خیابان کوزلینر بر سر پرچم دعوا بود. اتو طوری فریاد می زد که در حیاط خلوت خانه ها نیز شنیده می شد. او در حالی که یک مشتش را گره کرده بود با دست دیگرش پرچم پاره پاره را محکم گرفته بود.
 کورت او را دید که از فرق سرش خون می ریزد ولی پرچم را از دست نمی دهد.

صدای سرود از طرف دیگر خیابان به گوش می رسید. دسته جدید تظاهر کنندگان از خیابان پنک و دینگ می آمدند.

کورت یک تکه پارچه قرمز را از جیبش درآورد و آن را به طرف رفقائی که در طرف دیگر خیابان راه پیمائی می کردند تکان داد تا بتوانند از مهلکه نجات پیدا کنند. سپس فریاد زد: «از این طرف بیآئید»
 راه پیمایان در انتهای دیگر خیابان ایستادند. و با تردید به او نگاه کردند. آنها نمی دانستند مرد پرچم به دست از آنها چه می خواهد. ناگهان کورت صدای فریاد ترسناکی را از پشت شنید: «کورت!»

کورت سریع برگشت. آنها در گوشه دیگر خیابان ایستاده بود و با ترس به پشت سر او اشاره می کرد. چند نفر پلیس با تپانچه های آماده شلیک به طرف او می دویدند. فهمید که پاسبانها با خشم دیوانه واری که داشتند بی درنگ به او تیراندازی خواهند کرد. دولا دولا خودش را به نزدیک ترین خانه - خانه شماره 6 رساند. پلیس ها در حالی که با تپانچه هایشان نشانه می رفتند فریاد زدند: «همان جایی که هستی بایست - پدرسگ».

بنگ- بنگ- بنگ - گلوله ها چپ و راست نمای ساختمان ها را می کند. کورت از راهرو گذشت و در شیشه ای حیاط را چنان با شدت بست که شیشه های آن تکه تکه شد و به زمین ریخت.

یک نفر فریاد زد: «کورت! تعقیب می کنند.» صدای پوتین های میخ دار پلیس شنیده شد. حیاط مثل کف دست صاف بود. درست در وسط حیاط ایستاده بود که دوباره به طرفش تیراندازی کردند.
 بنگ- بنگ، هوای سردی از کنار ابرویش گذشت. تیر به دیوار

خانه مقابل خورد و گچ آنرا مثل پودر در هوا پخش کرد. صدائی بلند شد: «از پشت پنجره!...»

در همین لحظه پاسبان به سوی پنجره شلیک کرد. کورت خود را به داخل پله ها پس کشید. هشدارى که داده شده بود او را نجات داد. به طبقه اول که رسید به درون آپارتمانی کشیده شد و پنهانش کردند. صدای هجوم پاسبان ها را که از جلو درهای بسته می گذشتند و از پله ها بالا می آمدند می شنید. پاسبان ها در اطاق زیر شیروانی ساختمان لباسهای یک زن رختشو را از دستش گرفتند و پاره پاره کردند. حتی داخل دیگ های آب جوش را برای پیدا کردن کورت جستجو کردند.

پیش از آن که صدای شلیک از آن سوی خانه پناهگاه کورت بلند شود آنا در پی آن بود که خودش را در راهرویی مخفی کند. اما پس از آن ناگهان به سوی در خروجی شتافت. کارگری پشت در او را گرفت و نگهداشت و فریاد زد: «تو هم می خواهی خودت را به کشتن بدهی؟» آنا با صدای ضعیف و گرفته ای گفت: «بگذار بروم ماکس، می شنوی؟ بگذار بروم!» و بیهوده سعی داشت انگشتانی را که به دور بازویش گره خورده بود باز کند. تیراندازی دوباره شروع شد. آنا لحظه ای به کارگر نگاه کرد، بعد دو ضربه متوالی به صورت او زد. ماکس عقب رفت و به دیوار خورد. آنا فوری در را باز کرد و بیرون دوید. در گوشه دیگر پرچمدار و کارگر جوان دیگری دستگیر شده بودند و به طرف ماشین پلیس برده می شدند. پرچم تکه تکه شده بود.

چهار ماشین پلیس با سرعت زیاد از خیابان «وین» می آمدند. تظاهر کنندگان دوان دوان از اطراف آنها می گریختند. سرنبش خیابان در اثر تیراندازی و باتون خلوت شده بود.

آنا دید که پاسبان ها بدون آنکه کورت را با خودشان ببرند از خانه شماره 6 بیرون آمدند! اعصابش خرد شده بود. کورت کجا می توانست باشد؟ چرا آنها او را هم مثل آن پرچمدار با خودشان نبردند؟ با کوشش بسیار این فکر را خاطرش بیرون راند. او خودش کورت را دیده بود که با صورت روی زمین کف حیاط افتاده بود.

مردمی که از جلو او با عجله در حال فرار بودند شعار می دادند: «مرگ

بر حکومت گرسنگی».

پاسبان‌ها با باتون‌های کشیده پشت سر آنها می‌دویدند. یک نفر زمین خورد. ضربات وحشیانه باتون سربرخاسته از زمین او را محکم به کف راهرو کوبید. و همان جا افتاد.

- سه تا هورا برای حزب کمونیست!

جمعیت فریاد کشید، همه کوچه فریاد کشید و آنها هم به همراه آنها فریاد کشید: «هورا... هورا... هورا...» وقتی که پلیس جمعیت را از یک طرف می‌راند، از طرف دیگر فریاد برمی‌آید. مردم از پنجره‌ها فراز سر پلیس فریاد می‌زدند. یک پرچم سرخ از یکی از پنجره‌های طبقه دوم پائین انداخته شد. یکی از پلیس‌ها که در پیاده‌رو بود آنها پاره کرد.

بنگ - بنگ - بنگ...

جای گلوله‌نمای خانه خاکستری رنگ روبرویی را مانند صورت

پر آبله کرده بود.

انعکاس بلند صدای تیر هشدار برای کارگران نواحی اطراف بود.

نیروی کمکی بیشتر و بیشتری به کوچه آمد. آنهایی که از شهر می‌آمدند تعریف می‌کردند که پلیس همه جا با نهایت بیرحمی به کارگران حمله کرده است. در بازار «**هاکسچ**»¹ بروی تظاهرات کارگران کارخانه دخانیات آتش گشوده اند. یک نفر کشته و سه نفر زخمی شده بودند.

در ساختمان‌های «**کلیمس هال**»² واقع در «**هاسن هاید**»³ به میتینگ

کارگران لوله‌کش آتش گشوده اند. همچنین گفته می‌شد که در نیوکلن پلیس برای متوقف کردن تظاهرات از زره پوش استفاده کرده است، ترامواها به وسیله کارگران واژگون شده بود. کسانی که از میتینگ داخلی اتحادیه کارگری می‌آمدند می‌گفتند که کلمه ای اعتراض آمیز در میان حرف‌های سخنرانان نشنیده اند؛ می‌گفتند که پلیس برسر هر رهگذری مردم را با باتون کتک می‌زده. در «**کلین تایر گارتن**»⁴ طی یک حمله چهل نفر دستگیر و با کامیون‌های پلیس به

1-Hackesche

2-Kleims Hall

3-Hasenheide

4-Klientiergarten

ایستگاه پلیس برده شده بودند، گرچه این کارگران در میتینگی شرکت داشته اند که با اجازه پلیس برگزار شده بود!

ماشین های پلیس یکی بعد از دیگری در منطقه کوزلینر دررفت و آمد بود و مأموران هر جا تظاهر کنندگان را می دیدند پائین می پریدند و کارگران را با باتون می زدند جمعیت نیز پشت سر آنها را سد می کرد و جلو می رفت. در میدان نتلیک کارگری که از قرار معلوم به پلیس اعتراض کرده بود دستگیر شده بود. وقتی که او را با ماشین می بردند، مشت گره کرده خود را بالا آورده و اعتراض کنان فریاد میزد: «جبهه سرخ» و تا زمانی که ماشین از چشم ناپدید شده بود آرام نگرفته بود. پلیس ها او را تا مرز بیهوشی زدند. در نزدیکی ایستگاه ودینگ پلیس شیلنگ آب را روی تظاهر کنندگان باز کرده بود. ماشین های پلیس که از خیابان می گذشتند در میان غوغائی از سوت زدن ها، فریاد و خنده بلند گم می شدند. تظاهر کنندگان بعد از چند بار حمله پلیس متفرق شده بودند، اما دوباره در صف های جدید گرد آمدند. کارگران یاد گرفته بودند که چطور از دست پلیس فرار کنند و تا حد امکان کمتر در معرض ضربه آنها قرار گیرند.

اتفاق بعدی نزدیک ظهر رخ داد:

پلیس دهانه خیابان رینکن دورفر را درمیان نتلیک از کارگران «پاک» نکرده بود، خیابان پر از پاسبان های رولور به دست بود. در وسط خیابان دختر جوانی که تازه از مغازه ای بیرون آمده بود با ترس و لرز سعی داشت خود را از خطر دور سازد و امیدوار بود که با حمایت پلیس بتواند از خطر نجات پیدا کند. کارگران به او نگاه می کردند. مشخص بود که او اشتباها به منطقه محاصره شده آمده است. پاسبانی ناگهان به تعقیب او پرداخت. دختر ترسان برگشت و با قدم های کوتاه و لرزان شروع به دویدن کرد. پاسبان با چند گام سریع به او رسید و فریاد زنان ضربه ای بر سرش وارد آورد. دختر در زیر باران ضربات باتون از عرض خیابان به طرف پیاده رو دوید. بعد از حدود بیست قدم مقاومتش تمام شد و تلو تلو خوران خود را به دیوار خانه ای رساند و از پشت به آن تکیه داد. سرش از فرط خستگی به طرفی خم شد. پلیس باتون خود را بلند کرد و با تمام قدرت به صورت سفید و کرخت دختر کوبید. سر دختر از پشت به دیوار خورد دستهایش هوا را چنگ زد و

به زمین افتاد.

از گوشه دیگر خیابان که بند آمده بود باران سنگ از آسمان بارید. سنگی به وسط نشان نقره ای خوش زرق و برق افسری خورد و کلاه او را داخل گل و لای خیابان انداخت.

افسری ناگهان تپانچه خود را کشید و شروع به تیراندازی کرد. کارگران قبل از حمله مجدد پلیس به کوچه برگشته بودند ولی این بار درها را پشت سر خود قفل کرده بودند، دوباره گلوله تپانچه ها به در و دیوار خورد و کمانه کشید. از هر گوشه و کنار صدها چشم به طرف پلیس، که دیوانه وار به هر طرف حمله می کرد، خیره شده بود. اگر چه هیچ کسی مشخصا در خیابان دیده نمی شد، اما پاسبانها فریاد می زدند: «خیابانها را خالی کنید... زندگی تان در خطر است...» پنجره ای در طبقه سوم از آپارتمان شماره 19 باز شد و کارگری به آرامی به پاسبان های پایین نگاه کرد. او با حالت دوستانه ای خندید و گفت:

«سلام! دوست عزیز!»

دو پاسبان بیرون خانه ایستاده بودند. در یک لحظه هر دو تپانچه های خود را بلند کرده و مرد کنار پنجره را نشانه گرفتند. انگشتی ماشه را چکاند. در کمتر از یک ثانیه نقطه قرمزی روی پیشانی مرد ظاهر گشت. دستهای کارگر فرو افتاد، سرش به لبه پنجره خورد و بدنش به آرامی در اطاق غلطید. دیگر کسی کنار پنجره دیده نمی شد. پاسبانها شکافی را که در صورت مرد بوجود آمده بود دیدند. آنها با ترس به اطراف نگاه کردند، یکی از آنها چیزی به دیگری گفت و هردو سریع به طرف پائین خیابان دویدند. چند دقیقه بعد پلیس محل را ترک کرد. کوچه دوباره خالی شد. در خانه شماره 6 ناگهان باز شد، کورت دوان دوان از خیابان گذشت و وارد خانه شماره 19 شد و به طرف طبقه بالا دوید. در باز بود. بعضی از همسایگان قبل از او به آنجا رسیده بودند. زیر پنجره «ماکس» لوله کش 52 ساله عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان افتاده بود. سکوت مرگباری بر اطاق حکمفرما بود. رگه کمرنگ خون از پنجره به پائین کشیده شده بود و مگسی روی آن نشسته بود.

کسی کورت را یواشکی از اطاق بیرون کشید او زن خانه بغل دستی بود. در راهرو از کورت پرسید: «کورت - تو دیدی که گلوله را چه کسی شلیک کرد؟» برای اولین بار امروز کورت لرزید. به دیوار راهرو تکیه داد، به نظرمی رسید که هنوز مغز او نمی تواند حقیقت وحشتناک را قبول کند. بالاخره با بغض گفت: «آره دیدم. شناختمش ننه هوبنر این جنایت است!»

بعد از ده دقیقه گروهیان «**هبر استرو**»¹ و همکارش دستور گرفتند که بلافاصله به منطقه دیگری منتقل شوند. از آن لحظه به بعد گروهیان هبراسترو هرگز به خانه پدری خود، خانه شماره 3 در کوزلینر، که حالا خودش در آنجا زندگی می کرد قدم نگذاشت. گروهیان استرو و پدرش عضو حزب سوسیال دموکرات بودند.

1-Haberstroh

فصل دوم

زنی که خندید

خبر تیراندازی به کارگر لوله کش به سرعت آتش در سرتا سر ودینگ پیچید. خبر در دکانها، ایستگاهها و در ترنهایی که مردم ترسان را از یک طرف به طرف دیگری بردند، پخش شد. خبر به ردیف خانه های پشت، طبقه های بالای ساختمان ها، خانه های کارگران و به خانه های بورژواها راه یافت.

- می دانی ... شنیده ای... پلیس مردی را که در کوچه سرخ با تیر زده.... درست به پیشانی اش!... مرده.»

مردم دوان دوان از خانه هایشان بیرون می آمدند و گروه های زن و مرد کارگر را که این جا و آن جا چگونگی ماجرا را شرح می دادند دوره کرده بودند. رستورانهای کارگران مثل سابق آرام نبود. کمتر کسی بود که ندیده باشد پلیس چگونه امروز دشمن مردم شده. حالت عصبانیت شدید در قیافه مردمی که در شلوغی خیابان های اطراف میدان نتلیک در حرکت بودند دیده می شد. یک ساعت پس از آن تیراندازی منجر به قتل، اثری از پلیس در خیابان های اطراف کوچه نبود.

عده زیادی برای دیدن جای گلوله هائی که به روی دیوارها باقی مانده

بود به کوزلینرمی آمدند.

پنجره ای در طبقه سوم ساختمانی بسته شد. صدها نفر در پائین ایستاده

بودند و بالا را نگاه می کردند. به فاصله کمی در بالای پنجره بسته، پرچم سرخی به اهتزاز درآمد و با حرکت باد آرام شروع به نوسان کرد. یک نفر آن را با انگشت نشان داد. بالاتر از آن جای چهار سوراخ بزرگ روی آجر سفید دیده می شد. بیرون مغازه قصابی سرنیش خیابان جمعیت گرد آمده بود. ناشناسی برای کارگران سخنرانی می کرد.

کسی در تأیید سخنران فریاد: «زنده باد.»
- «کاملاً درست میگوید.»

کورت به همراه آنها از «بلبل سرخ» بیرون آمد، بعد از عقب نشینی پلیس، کورت او را در میان شلوغی جمعیت پیدا کرده بود. کورت بی نتیجه به دنبال توماس و پاول بود که درباره موقعیت با آنها صحبت بکند. کاملاً مطمئن بود که موقعیت رفته رفته در کوچه خطرناکتر می شود و هر لحظه امکان بازگشت پلیس وجود داشت. کسی نمی دانست چه پیش می آمد. خیلی مهم بود که بتواند رهبری جمعیت هیجان زده را به دست گیرند.

آنا گفت: «کی آنجا صحبت می کند؟»

آنهایی که بیرون دکان قصابی ایستاده بودند می خندیدند و کف می زدند. کورت شنید که صاحب صدای رسا و قاطع دوباره شروع به صحبت کرد. صدا نظر کورت را جلب کرد.

«او کیست؟»

کورت از خیابان گذشت و در حالی که جمعیت را فشار میداد راه خود را باز کرد. روی پله مغازه ای که کرکره اش پائین کشیده شده بود مردی با ژاکت سیاه ایستاده بود. صورت مریض گونه و عرق کرده اش از شدت هیجان سرخ شده بود. صدای گیرای او گاه گاهی تبدیل به جیغ و داد میشد.

کورت با خودش اندیشید: «ناشناس؟!»

مردی که کت چرمی برتن داشت فریاد زد - «تنها همین یکی نیست.

آیا ما باید دست خالی به مقابل تفنگ و تپانچه برویم؟»

زنی فریاد زد: «کاملاً درست است.»

- «فقط تپانچه در مقابل تپانچه باید به کار برود.»

«زنده باد»

این سخنان خطرناک و تحریک آمیز برای اولین بار مشتری پیدا کرده

بود. بحث تحریک آمیزی به راه افتاد. همه با هم فریاد می زدند. بله درست می گوید. قاتل این کارگر را باید کشت! همانطوری که آنها ما را می کشند. این کار دفاع است. مگر ما باید منتظر باشیم تا نعش چند نفر دیگر نیز به زمین بیافتد؟ کورت با آرنج راهش را به جلو باز کرد.

مرد چاق با انگشت به طرفی اشاره کرد و گفت: «رفقا - در آنجا پاسگاه اوفر مقدار خیلی زیادی اسلحه است. برویم برداریم!»
در میان هلله و شلوغی، کورت آنهایی را که در صف اول بودند کنار زد و بازوی آن مرد چاق را گرفت.

زنی فریاد زد: «ولش کن، راست می گوید.»
مرد چاق رنگش پرید و سعی کرد از چنگ کورت فرار کند.
«بایستید، دست نگهدارید! تو کی هستی؟ از کجا آمده ای؟»
مرد بیهوده سعی کرد خودش را از دست کورت رها کند. ناله اش درآمد.

«بگذار بروم، مگر یک غریبه نمی تواند آنچه را که فکر می کند به زبان بیاورد؟ مگر تو این حرف را قبول نداری رفیق؟»
و ناگهان با لحنی کارگران برلن گفت: «من خودم هم یک کارگر هستم.»
«چه کارگری؟ کورت طوری فریاد کشید که همه بتوانند صدای او را بشنوند.» دستهای او را نشان بده.»

چند بچه در حالی که از عرض خیابان فرار می کردند فریاد زدند:
«آنجاست، بریم نفری یکی برداریم.» کورت دستش را از پشت دیگران آورده و محکم مچ دست مرد چاق را گرفت و دستهای چاق و انگشتان مانیکور زده مرد را به جمعیت نشان داد. کارگری گه در آن نزدیکی بود فریاد زد:

«تو با این دستها فقط تو رختخواب زنت می توانی کارکنی!» شلیک خنده بلند شد.

کورت غرید: «این عامل تحریک بی شرف برای تحریک کارگران به این جا می آمد، خوک کثیف!» در همین لحظه مرد چاق به کرکره بسته قصابی خورد و کلاهش به طرز خنده داری به یک سو کج شد.
- نگاه کن - خوک می خواست تیراندازی کند. جاسوسها دست هایشان

را روی پشتشان می گذارند.» با صدای زوزه ماندی دست راست او به کناری افتاد. ضربه دوم کورت به شانه مرد خورد. حالا کارگران دیگر شروع کردند. آنها فهمیدند که در دام تحریک کنندگان افتاده بودند.

کسی فریاد زد: «ببریدش داخل راهرو.»

- این خوک کثیف را بکشید.

- نباید بگذارید دوباره به خیابان بیاید.

در چند قدمی آنها دری بسته شد. یک کارگر جوان مردم را متفرق

کرد. «رفقا بروید! توی خیابان جاسوس بیشتر از یکی هست. پلیس در هر صورت باز خواهد گشت.»

از راهرو صدای ضربه و بدنبال آن صدای فریاد مرد چاق می آمد.

کمی بعد از آن یک کارگر جوان در «بلبل سرخ» که مورد سوءظن واقع شده

بود توانست در آخرین لحظه خودش را از سرنوشتی مشابه مرد چاق خلاص

کند. یکی از مردان جبهه سرخ از زمانی که در یک کارخانه کار می کرد او را

می شناخت. در خیابان قیافه های نا آشنائی دیده می شد. در کوچه های اطراف

مردان زیادی با لباسهای ساده قاطی کارگران شده بودند. همه خبرچینان

مثل این مردک چاق احمق نبودند.

حدود ساعت سه صدای آواز بلند تظاهرکنندگان در خیابان وین و

کوزلینر به گوش می رسید که توسط کمونیست جوانی رهبری می شدند. همه

برای پیوستن به تظاهرات به خیابان ریختند. پنجره ها دوباره باز شد و

فریاد «جبهه سرخ» به گوش رسید. پرچم های سرخ از پنجره ها تکان داده می شد.

زنان و مردان بیشتری به صفهای فشرده راه پیمایان می پیوستند.

آنها در کنار راه پیمایان می دوید و به این فکر می کرد که چگونه تظاهرات

یک باره به طرز عجیبی برچهره کارگران تأثیر گذاشته است. هیجان عصبی از بین

رفته بود و آهنگ رژه شانه به شانه آنها را سرشار از احساس آگاهی تازه

و اعتماد به نفس کرده بود.

آنها در حین راهپیمائی همراه جمعیت برای نخستین بار در زندگی خود

احساس کرد که موج عظیمی از شادی از اعماق قلبش بر می خیزد و چشمان

سوزانش را فرامی گیرد؛ احساس خوشی درونی و عمیقی او را مبهوت کرده

بود. از این که داشت به چنین تجربه ای دست می یافت خوشحال بود. او متوجه

نبود که تظاهرکنندگان به خیابان رینکن دورفر رسیده اند و حالا دارند به خیابان ویسن برمی گردند. تنها هنگامی که آواز ناگهان قطع شد و مردم شروع به سوت زدن و هو کردن و سردادن فریاد «مرگ بر قاتل کارگران» کردند، او متوجه کلاه خودهای براق پلیس در نزدیکی خودشان شد.

آنا ترسیده بود. نه به خاطر خودش، بلکه برای رفقائی که داشتند سنگ جمع می کردند تا از خود دفاع کنند. کسی فریاد زد: «رفقا، همان جایی که هستید بایستید.» نور آرامش از چهره های رنگ پریده آنها محو شده بود. زنی با صدای بلند از پنجره فریاد زد: «سگ های خونخوار!»

صدای تندی همچون جریان باد از بالای سر جمعیت گذشت. از پشت سر آنا، از خیابان رینکن دورفر، صدای بلند و ممتد ماشین به گوش رسید. دورتر ها، صدائی شنید، صدائی قاطع: «آتش!»

مرد جوانی که روبروی آنا بود برگشت. نقطه سرخی در جادگمه اش جلوی چشم آنا به حرکت درآمد و رفته رفته بزرگتر شد. دایره ای سرخ با چرخش دیوانه وار.

بنگ - بنگ - بنگ آتش سریع تپانچه پلیس درست به میان جمعیت نشانه رفت.

کارگری که روبروی او ایستاده بود شکمش را گرفت و ناله کنان به زمین افتاد. در چند متری، صورت رنگ پریده و متشنج پاسبانی ظاهر شد که سنگی صورت صاف و بی موی او را مجروح کرده بود و کلاه خودش از سر افتاده بود. موهای تنک مایه او به روی صورت خون آلودش ریخته شده بود. جز این چیزی به خاطر آنا نماند.

پلیس به طرف آنا حمله کرد. گلوله ها و باتون ها خیابان را از جمعیت خالی کرد. پشت سر آنها اشباح سیاه بدن های انسانی به شکل درهم و برهمی، با صورت روی خیابان افتاده بود. از زیر شکم کارگر جوان تیر خوده رگه باریک خون به روی خیابان جاری بود. چند قدم دورتر، مردی با ریش نتراشیده و صورت خاک گرفته در حالی که چشمانش را به آسمان دوخته بود افتاده بود. از دهان بازش حباب های قرمز کف کرده بیرون می زد. گلوله ای که به پشتش خورده بود ران او را شکافته بود. مردی با زانوی تیر خورده و در حالی که می خزید سعی داشت به طرف دیگر خیابان برود. کودکی فریاد زنان

بدون هدف درحالی که به شدت گریه می کرد در خیابان می دوید. به نظرمی رسید که دستش شکسته است. کسی آمبولانس را صدا می کرد.

چهار - پنج نفر از کارگران با احتیاط زخمی ها را به داخل خانه ها حمل کردند. سرخونین مردی با دهان کف آلود به پشت خم شده بود. سه جسم درهم پیچیده سیاه در خیابان باقی ماند.

در کوچه، پاسبان ها به طرف درهائی که سریعاً قفل شده بود می دویدند. گلوله هائی که به دیوار ها می خورد زوزه می کشید. «دشمن» ناپدید شده بود. خیابان ها خالی بود و دشمن خطرناک و تنفر آمیز در پشت شیشه های باریک پنجره بود. در زیر کلاه خودها چهره های وحشت زده دیده می شد. روبرویشان - پشت و بالا سرشان همه جا دشمن کمین کرده بود. «سرخ ها» منتظر بودند. صدها، هزاران، تمام کوچه و تمام شهر پر از آنها بود.

بنگ - بنگ. انگشت های لرزان ماشه ها را بی اراده می چکاندند. انفجار به انسان احساس قدرت و امنیت می دهد. تا زمانی که تیراندازی ادامه داشت صورت های تیره دشمن پنهان بود. فقط پرچم ها سالم باقی مانده بودند. کهنه پاره های سرخ لعنتی!

افسری فریاد زد این کهنه پاره ها را نابود کنید. رگبار به طرف پرچم ها باریدن گرفت. گلوله ای چوب پرچمی را شکست و پرچم مانند آدم تیرخورده از دیوار آویزان شد.

«پرچم ها را از پنجره ها بردارید.» شیشه ها شکسته می شد. سنگ و کلوخ از هوا باریدن گرفت. ناگهان فریاد خشمگین صدها نفر بلند شد. پرچم بزرگ از پنجره طبقه چهارم به پائین افتاد. پاسبان جوانی که آن را برداشته بود و می خواست پاره کند، ناگهان فریاد کنان سر خود را با دست گرفت.

مردم پرچم های سرخ پاره پاره را از پنجره ها به داخل کشیدند، سرانجام پرچم به دست شیطان های آبی افتاده بود. ولی در روی خانه شماره 3 در طبقه اول پرچم سرخ کوچکی می درخشید.

چهار پنج نفر از پاسبان ها یکی بعد از دیگری فریاد زدند: «این لته را هم پائین بیارید.» شیشه های مشرف به خیابان خرد شد. ولی نقطه سرخ از دیوار خاکستری ناپدید نشد. باد ملایمی پارچه چهارگوش را به اهتزاز

درآورد. گوئی به فوران بی توان گلوله‌ها پوزخند می زد.
 ناگهان اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد که بیشتر از همه برای پلیس
 هولناک و خطرناک بود. زنی خندید! در جایی و با آهنگی ملایم، انعکاس
 کوتاه خنده با حالت تحریک کننده اش نشانه پیروزی کامل بود.
 مانند صدای پرنده، صدای ملایم از بالای سر پلیس برخاست و آنها
 را ترساند. و سپس خاموش شد و از بین رفت.
 همه در خیابان این خنده را شنیدند، این صدا از خانه مقابل به همه جا
 طنین انداز شد، از دیوارهای پشت حیاط نفوذ کرد، به اطاق‌ها و زیرزمین‌ها
 نفوذ کرد، و بلافاصله صورت‌های بی رنگ پرولتاریا دوباره قدرت گرفت و زنده
 شد. «تیراندازی کنید، تیراندازی کنید، بکشید، بکشید، فکر می کنید چه کسانی
 را می کشید؟ آیا شما می توانید به محلات فقیرنشین تیراندازی کنید... به
 گرسنگان... به مریضها... به بیکاران؟ کارگران را بکشید! زنده باد... زنده باد.
 زنده باد پیروزی انقلاب جهانی!»
 و حالا رنگ پاسبان‌ها پریده بود. خنده ناشناس این ترس کشنده را
 به وجود آورده بود. آنها دوباره شروع به تیراندازی کردند. دیوانه وار، با
 خشم، به دیوارها، به پنجره‌های تاریک و به درهای بسته.
 خانه شماره 3 که پرچم هنوز بر بالای در آن در اهتزاز بود، گلوله سربی
 سرپه‌نی از لای در نیمه بازش گذشت و به کمر بند چرمی کارگری اصابت کرد.
 از سوراخی که باندازه یک مشت در شکم او باز شده بود خون فواره زد.
 کارگر از پشت در تاریکی افتاد، پاهایش بالا آمد و امعاء و احشایش از
 شکمش بیرون ریخت.

فصل سوم

پاول و لنین

یک ساعت بعد پلیس کوچه را ترک کرد. تظاهرات بزرگی در خیابان رینکن دورفر برقرار بود. پلیس مرتباً در خیابان های دور دست با کارگران درگیر بود، و بنابراین فعلاً ناچار بود از کوچه دور باشد. کارگران دریافته بودند که کوچه هیچ راه فراری ندارد، و تنها گریزگاه آن حیاط خلوت ها است، تله خطرناکی است. آنها به درون کوچه رانده شده بودند و خود را بی هیچ حائلی در تیررس رولورهای پلیس که دو سر کوچه را بسته بود، یافته بودند. خیابان ویسن از میانه محله کوزلینر می گذشت. و انتهای آن بن بست بود. علاوه بر آن خانه ها دیگر امن نبودند، زیرا پلیس به آنها حمله می کرد و کارگران را تا درون آپارتمانها تعقیب می کرد. در سمت دیگر کوچه تنها کاری که می شد کرد آن بود که از حیاط خلوت خانه ها خود را به رینکن دورفر رساند که این خیابان نیز شدیداً وسیله پلیس تحت نظر بود. طرف دیگر حیاط خلوت ها را نهر پنک بسته بود و فقط اردک ها می توانستند از طریق آن عبور کنند. درک این نکته ساده بود که محاصره خانه های اطراف برای پلیس خیلی مشکل نبود، دیر یا زود مطمئناً این کار انجام می شد. بعد از آن چه؟ در بسیاری از اطاقها اثر گلوله به روی دیوارها و لوازم خانه دیده میشد.

چند تا از بچه ها در اثر پرتاب تکه های سیمان زخمی شده بودند. بالای سر يك كودك دوازده ساله که در بستر خوابیده بود، چهار گلوله بدیوار خورده بود و گچ دیوار را به روی بچه ریخته بود. جای خوشحالی بود که تعداد بیشتری کشته و یا زخمی نشده بودند.

دور کردن بچه ها از کوچه بمعنی نجات آنها از میان آتش بود. در راه پله ها مادران گریان ایستاده بودند و «شیطانهای آبی» رانفرین می کردند. آنها با عصبانیت خطاب به کارگران فریاد میزدند: «به شما هم می گویند مرد؟ شما مگر جگر ندارید، سگهای ترسوئی هستید که اجازه میدهید به زنها و بچه هایتان تیراندازی بشود. مانند بچه های کوچک سنگ میاندازید و فرار میکنید. بجای خون آب در رگهایتان هست، آدمهای خرفت! حالا که این خائن های اکبیری چوب قانون به دستشان است، شما بجای اینکه آنها را از دستشان بگیرید شلوارهایتانرا خراب کرده اید. شما کمونیستها!»

مردان فقط می توانستند جواب بدهند که: «شما نمی فهمید.»

«ما که نمی توانیم همین امروز از پیش خود انقلاب کنیم.»

«بله، ولی شما بلدید خوب سخنرانی بکنید.»

و بعد مردان به خیابان رفتند و با خودشان فکر کردند که آنها درست میگویند، آن زنها، ولی ترسو؟ نه ما ترسو نیستیم «کوچه سرخ» ترسو نیست، نه، ولی ما چه کار باید بکنیم؟ چه کاری از دستمان ساخته است؟ قزاقهای پست! آنها در پله ها، در حیاط، در رستوران و در «بلبل سرخ» این سؤال را از همدیگر میکردند.

راهرو باریک «بلبل سرخ» از قیافه های هیجان زده کارگران پر بود. جمعیتی دور چراغ الکتریکی میز گوشه رستوران جمع شده بودند. توماس دست باند پیچی شده اش را بابتد چرمی از گردنش آویزان کرده بود. در کنار او پاول، که کلاهش را جایی در میدان نتلیک گم کرده بود، نشسته بود.

کورت بآرامی گفت: «رفقا، تا چند ساعت دیگر هوا تاریک خواهد شد. شما میدانید که اگر پلیس در کوچه بماند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ تا فردا نه دو نفر بلکه بیشتر از بیست کشته خواهیم داد.»

او برای لحظه ای مکث کرد و بصورت کارگرانی که اطرافش بودند

نگاه کرد تا شاید بتواند افکار آنها را بخواند، سپس ادامه داد:
 «بنظر من، رفقا، ما نباید اجازه بدهیم بار دیگر پلیس به اینجا باز
 گردد.»

«درست میگوئی کورت.»

پاول از جایش پرید و با هیجان فریاد زد: «رفقا، این دیوانگی کامل
 است. می خواهید جنگ داخلی را شروع کنید؟ من اعتراض دارم.»
 توماس او را از پشت گرفت و بروی صندلی اش نشاند و گفت: «یک
 دقیقه ساکت باش، پاول، خواهیم دید کورت چه می خواهد بگوید.»
 کورت با ابروهای گره خورده به پاول نگاه کرد. او فکر میکرد
 کارگرانی که در اطراف میز ایستاده اند میدانند که امروز پاول رهبر حوزه
 کمونیستی است.

- رفقا من میگویم نباید گذاشت پلیس بیش از این وارد کوچه شود.
 ما هستیم که باید راه کوچه را ببندیم نه پلیس. بخصوص باید از ورود
 ماشین ها جلوگیری کنیم.

- آره مشکل اصلی ما همین زره پوش های لعنتی پلیس است.
 - سر نبش خیابان مصالح ساختمانی ریخته اند ما باید یکباره یک
 سنگر در عرض خیابان درست کنیم. مثل این. و انگشت اشاره درشت دست
 خود را روی سطح چوبی میز فشرد و گفت: «این کوچه است» و با انگشتش
 خطی رسم کرد. «اینهم ودینگ است و اینهم خیابان پنک»
 انگشتش مثلث نا منظمی رسم کرد. کارگران سخت به سطح خراشیده
 و ناهموار میز خیره شده بودند و خطوط نامرئی نقشه را دنبال میکردند.
 کورت ناخن پهن خود را روی میز کوبید و گفت «و اینجا... ما یک
 سنگر می سازیم، از اینجا به اینجا. سنگر دومی را از آن نبش کوچه به این
 طرف و سومی را صاف در دهانه کوچه... آنوقت تمام منطقه محصور می شود
 و نمی توانند وارد شوند چه از اینطرف و چه از آنطرف.»
 چشمان مشتاق حاضران نوک انگشت پهن کورت را بروی میز دنبال
 میکردند.

کورت نگاهش را بالا آورد. صورتش مثل گذشته آرام نبود. او
 میدانست که نقشه اش مبارزه ای تعیین کننده ای را ایجاد می کند. اما راه

دیگری در برابر نبود که بتوان اهالی محل را از خطر پلیس محفوظ نگه داشت؛ خطری که به تجربه برایشان ثابت شده بود هر چه از شب بگذرد سهمناکتر خواهد شد. پیش از آخرین برخورد برخی شروع به انداختن تیرهای چوبی در عرض خیابان کرده بودند. کورت خوب میدانست که مردم در حالیکه یکی پس از دیگری بدون مقاومت هدف گلوله قرار می گیرند، بیش از این آرام نخواهند نشست. او همین الان به اندازه کافی در پله ها و حیاط خانه ها در این مورد شنیده و دیده بود.

توماس از جا برخاست - مشتش خود را روی میز کوبید: «تصویب شد کورت - اجرا کن، بچه ها، مشغول شوید، نباید یک ثانیه وقت را تلف کنیم.»

کارگران بطرف بیرون رستوران براه افتادند. در سر راه خود هر که را دیدند با خود بردند. «سریع - همه بیرون بیائید - بیرون کار داریم.»

همه فریاد زنان بیرون رفتند. فضای یأس و درماندگی یکباره جای خود را به احساس نیروئی مصمم و قدرتمند داد.

* * *

کورت و پاول در کنار میز تنها ماندند. اطاق کاملاً خالی بود. از اطاق جلویی صدای ویلی سیاهه را شنید که داشت شیشه های ویتترین را تمیز میکرد. کورت ترجیح میداد فوری با دیگران بیرون برود، اما نمی خواست پاول را چنین درمانده تنها بگذارد. او می بایست فوری با پاول صحبت میکرد. موضوع خیلی مهم بود.

پاول بآرامی سرش را بلند کرد و بکورت نگاه کرد. قیافه او کاملاً عوض شده بود. سپس با صدای لرزان و هیجان زده ای شروع به صحبت کرد. «کورت تو میدانی چکار کردی؟ میدانی بخاطر چه کسانی من از قبول مسئولیت امتناع می کنم. تو میدانی که من بیست سال است که در جنبش بوده ام. من ترسو نیستم، میشنوی؟» او با لحن تهدید آمیزی از جا برخاست.

«من ترسو نیستم، ولی در اینکار شرکت نمی کنم.»

رنگ از رویش پریده بود. کورت با تعجب باو نگاه میکرد. چرا پاول باین لحن غریب صحبت میکند؟ بطرف پاول خم شد و دستش را روی شانه او گذاشت:

«پاول، موضوع چیه؟ تمام کوچه میدانند که تو ترسو نیستی. ولی. فقط بمن گوش بده - تو هنوز درست نمیدانی که امروز، اول ماه مه، چه اتفاقی بیرون رخ داده‌است. فقط در اینکوچه نیست، پلیس در تمام شهر به چنین عملی دست زده، تو فکر میکنی حالا در نیو کلن چه اتفاقی دارد می افتد و چرا اینکار را می کنند؟ و چرا رهبران حزب سوسیال دموکرات با رئیس پلیس سوسیال دموکراتش بسوی مرم شلیک میکنند.»

کورت داشت بر سر پاول فریاد می کشید. و با هر دو دستش شانه او را گرفته بود. «چته، پاول؟ برای اینکه امروز کمونیستها رهبران انقلابی کارگران هستند. نمی فهمی؟ پاول، امروز آنها دیگر می خواهند ما را سرکوب سازند، تا توده ها را از ما فراری دهند، ما را کاملا تنها بگذارند، مانند ژنرالی که ناگهان سربازانش را از دست میدهد! آنها همیشه زنان و کودکان مضروب میکنند ولی هدفشان حزب کمونیست است. همه شان علیه کمونیستها که توده ها را برضد سوسیال فاشیستها بحرکت در می‌آورند، توطئه می کنند.»

ناگهان فکری بخاطرش رسید؛ با هیجان جیب هایش را گشت و چند صفحه روزنامه از لابلای کاغذ های مچاله شده کشید. صفحه تا شده روزنامه ای را روی میز گذاشت و صاف کرد. بالای صفحه عنوان «لنین و جشن اول ماه مه» به چشم میخورد. روزنامه شماره همانروز «پرچم سرخ» بود.

کورت ستون سمت چپ صفحه را که با حرف درشت چاپ شده بود با مداد مشخص کرده بود. او با انگشت مقاله را نشان داد؛ و گفت: «اینها! اینجاست پاول» و با صدای بلند و آرام شروع بخواندن کرد:

حوادثی از اینگونه بروشنی نشان میدهد که قیام مسلحانه بر ضد حکومت‌های خود کامه در پندار و برنامه های انقلابیون رخ نمی دهد بلکه گام طبیعی، عملی و اجتناب ناپذیر جنبش و نتیجه خشم فزاینده، تجربه فزاینده و شهامت فزاینده توده هاست.

«میدانی اینرا چه کسی نوشته پاول؟ رفیق لنین! او این مطلب را در تفسیری که از جریان یک اعتصاب عمومی که در سال 1920 رخ داده بود برای کارگران نوشته. حالا میفهمی پاول؟ انقلاب خودش سراغ کسی

نمیاید، همانطوری که رفیق استالین گفت، اینطور نیست که من اینجا دگمه ایرا فشار بدهم و در آلمان قیام مسلحانه بشود، جریان انقلاب باید بتدریج با هر عمل، با هر مبارزه اقتصادی، با هر اعتصاب سیاسی عمومی، رشد کند اول ماه مه برای همین است. در خیابان دیگر از جشن و سرور خبری نیست. چرا کارگران دیگر دست روی دست نمی گذارند؟ چون حالا دیگر زیر ضربه باتون و آتش گلوله هستند.» کورت دستهای پهنش را روی روزنامه ای که در برابرش باز بود کوبید و گفت: «خشم روزافزون توده ها! و اگر ما که عضو حزب هستیم آنها نبینیم، معلوم است خیلی از قافله عقیم و آنها هم اعتقادشانرا نسبت بما از دست خواهند داد. ما که رهبر هستیم همیشه باید پیشاپیش آنها باشیم» بعد، برای اینکه گفته هایش را جمع بندی کرده باشد، ادامه داد «دفاع از خود طغیان مسلحانه نیست پاول! ما فقط بدین وسیله قوی تر خواهیم شد، تا روزی که قادر باشیم دفاع را کنار گذاشته و به حمله بپردازیم!»

کورت آرام بود و بعد از سخنرانی طولانی اش با احساس روشنی از پنجره بیرون را تماشا میکرد. اما یکباره صورتش را برگرداند. پاول داشت به روزنامه مقابلش نگاه میکرد. با حروف بزرگ و درشت کلمه «لنین» روی آن نوشته شده بود. او توده ها را در خیابان ها دیده بود، باتون خوردن، تیراندازی پلیس، پرچم های سرخ که پائین کشیده میشدند، مرگ کارگر لوله کش را که با شکم سفره شده در راهرو تاریک افتاده بود، همه را دیده بود. او سنگها را نیز در دست پرولتاریا دیده بود. پاول یکی از فعالان قدیمی سوسیال دموکراسی بود. او در روزگاری که حزب سوسیال دموکرات یک حزب انقلابی بود، پرورش یافته بود. فکر و احساس او در چهارچوب شیوه های از رسم افتاده تبلیغ و مبارزه گذشته حرکت می کرد. حالا او احساس کرد که همه اینها دیگر کهنه شده و امروز به تاکتیکهای جدیدی نیاز هست. نظام سرمایه داری امروز با استثمار فزاینده اش میرفت تا جوانان را با آموزش دشوارتری در مقایسه با اسلافشان در مبارزه طبقاتی آشنا سازد. با خود گفت «از هرچه بگذری حق با کورت است!» البته او نتوانست همه چیز را بطور کامل

درک کند. ولی حقیقت داشت. مطلب روزنامه بزبانی ساده، زبانی که همه
میتوانند آنرا بفهمند چاپ شده بود و از این گذشته رفیق لنین آنرا
گفته بود!.

پاول برخاست و با سکوت همراه کورت «بلبل سرخ» را ترک
گفت.

فصل چهارم

سرگرد «ب» پرچم سفید را بالا می برد

تابلو آگهی های تجارتی با صدای هولناکی در وسط خیابان بزمین افتاد. لوله های بزرگ و سنگین فاضل آب در خیابان پنک که در حال تعمیر بود بالا کشیده شد. تیر های آهن و الوار چوبی با سرو صدا بزمین ریخته میشد.

«رفقا نگاه کنید!»

واگن خانه سازی با صدای مهیب در مدخل خیابان واژگون شد و مانند جانور عظیم الجثه و تنبلی به پهلو افتاد و چرخهایش بیهوده به گردش درآمد. لامپهای خیابان یکی بعد از دیگری میترکید. صدها دست زمخت یکدیگر را یاری میدادند. کلنگها آسفالت را میشکافتند. آسفالتهای کنده شده با بیل برکف خیابان پخش می شد و بوسیله زنان کومه می گشت. از دور دست صدای تیراندازی می آمد و شنیدن آن کارگران را در کارشان شتابانتر می کرد.

کم کم سنگرهای مثلثی شکل بیرون از «بلبل سزخ» برپا می شد. ودینگ و مدخل خیابان پنک مسدود شد. دو زن لحاف کهنه پاره ای را که چندین روز بود در گوشه حیاطی افتاده بود، آوردند و روی سنگر ها انداختند. زباله دانهای فلزی بیرون از خانه ها به موانع مفیدی تبدیل می شدند. کارگران

بین توده های شن وتیر و الوار در تلاش بودند. زن‌ها در حمل و روی هم چیدن سنگ‌هایی که از پیاده روها کنده شده بود به یکدیگر کمک میکردند. جمعیت با دیدن دو کارگر جوان که لنگه های دری را از لولا درآورده و دوان دوان بطرف سنگرها می‌آوردند، به خنده افتاد. زنی پشت سر آنها فریاد زد: «می خواستید رختخوابتان را هم بیاورید!»

«اگر رختخوابمانرا می‌آوردیم همه تان نفله می شدید چون شپش تمام سنگرها را از جا می کند.»

«تو نمی خواد بگی، رختخواب خود من درجه یک است، خیلی پرپاده، گرچه به پرپادی پلیس نمیرسد!»

آنها خندیدند و دوباره مشغول کار شدند. جعبه، سبد کهنه، تابلو، چوب، هر چیزی که بتوان بآن دست انداخت بطرف سنگرها سرازیر بود. پیرزنی با پشت خمیده قلوه سنگ در پیشبند خود جمع میکرد. پنجره منزل کوچک او درست روبروی سنگرها باز میشد.

صدای تیراندازی نزدیکتر شد. توماس یکدسته کارگر جوان را فرستاد تا در حد امکان از پیشروی پلیس جلوگیری نمایند. او دیگر آرام نبود. بارها مجبور شده بود یک اسلحه را از جیب چند نفر بیرون بیاورد و فرصت نبود تا به آنها توضیح دهد که سنگرها را تنها برای جلوگیری از ورود ماشین های پلیس ساخته اند نه برای مقاومت در برابر تفنگهای آخرین مدل پلیس. بویژه در یک جنگ خیابانی تمام عیار از این سنگرها کاری بر نمی آمد، تنها می شد از آنها بعنوان پایگاهی برای تعرض استفاده کرد.

- سلام... توماس.»

«توماس کجاست؟»

پیک جوانی از راه رسید و با عجله به اطراف نگاه کرد. کارگرانیکه روی سنگر ایستاده بودند توماس را صدا زدند. او از کنار آنها گذشت. پیک با دوچرخه اش در طرف دیگر خیابان ایستاده بود. توماس را که دید دوچرخه اش را انداخت و بطرفش دوید. صورت پیک جوتن خیس عرق بود. با صدای آرام خطاب به توماس که روبرویش ایستاده بود گفت:

«توماس دوتا ماشین پر از پلیس مسلح از ایستگاه ودینگ براه افتاده.»
 توماس منتظر تمام شدن حرفهای او نشد، بسوی کارگران برگشت
 و گفت: «رفقا، فوری به خانه هایتان برگردید. درها را چفت کنید. گروه
 ویژه در اطاق پشت بلبل سرخ باشد، هیچ کس نباید تیر بخورد. مواظب
 خیابان باشید! خیابان باید خالی بماند!» چند کارگر جوان فریاد کنان در
 طول خیابان دویدند: «همه برگردید به خانه هایتان. درها را ببندید!» صدای
 بلند بوق ماشینهای پلیس از نتلیک شنیده میشد. صورتهای سفید خاکستری
 شد. خطر همچون شبیح سیاهی با تپانچه های آماده نزدیکتر میشد. زن
 جوانی با موهای مرتب و بور دو کودک خردسال را که در کنار گودالی بازی
 میکردند، کشید و بدرون ساختمان برد.

آنا همه بچه ها ئیرا که در آپارتمان شماره 6 زندگی میکردند جمع
 کرد و در اطاق نسبتا سالم کارگری که در اطاق روبروی نهر آب در حیاط
 پشت زندگی میکرد جا داد و بدنبال بچه های دیگر به خیابان بازگشت.
 «زود بیائید اینجا، شیطانهای کوچولو»

آنا پسر دوازده ساله هرمن را نیز که تمام روز با مردان بود صدا
 کرد که بخانه برود. پسرک پاسخ داد:

«نه، خانم زیمرین، من خانه برو نیستم.» و در حالیکه با خنده و صدای
 بلند با پشت سری اش حرف میزد و مشتهای کثیف و کوچکش را بروی جیب
 شلوار پر از سنگش میزد، همراه یاسر کارگران وارد «بلبل سرخ» شد.
 هنوز در خانه ها کاملا بسته نشده بود که اولین ماشین پلیس با آخرین سرعت
 به نیش خیابان پنک رسید. صدای گوشخراش ترمز ماشین ها شنیده شد.
 سنگرها در یک متری ماشین ها به حالت تهدید آمیز و مرموزی قرار گرفته
 بودند. کوچه خالی بود. تنها از پنجره ها پرچم های سرخ در اهتزاز بودند
 و آرامی با وزش باد میرقصیدند.

سکوت مرگباری بر همه جا حکمفرما بود ماشین ها یکنواخت به بوق
 زدن و زوزه کشیدن ادامه میدادند. کارگران از کمینگاهها و گوشه کنار
 چهره پاسبان را، که بر زمینه ماشینها مانند نقاط سفیدی بنظر میرسید، دید
 میزدند. ماشینهای بیشتری آمدند و پشت نخستین ماشین توقف کردند.

سرگرد **بیل**¹ با چشمان حیرت زده از پشت شیشه یکی از ماشینها برسنگرهای خیابان خیره شده بود. چند دقیقه طول کشید تا توانست این واقعیت را بپذیرد که خیابان درست در مقابل او بوسیله سنگر بزرگ و عریضی سد شده است. و پشت آن چه...؟

سرگرد احساس کرد که دستهایش در دستکش چرمی خیس عرق شده است. این سکوت توأم با انتظار قابل تحمل نبود. چرا این سرخها مثل همیشه سوت نمی زنند و فریاد نمیکشند؟

شیطانهای بی شرف - یک سیستم جاسوسی عالی! از ماشین بیرون پرید.

«ولز»

«بله قربان»

«من با آنها صحبت میکنم. شما با صدای اولین تیر و یا سوت من،

سنگرها را در هم بکوبید.»

«چشم قربان.»

«ولز نگاه کن بین من کجا میروم...»

سرگرد برگشت و بطرف سنگرها رفت. بند چرمی کلاه خودش مانند نوار سیاهی مقابل صورت رنگ پریده اش قرار گرفته بود و دستمال سفیدی را در دستش تکان می داد.

صدها چشم پنهان به این نقطه سفید که ناگهان در برابر سنگر ظاهر شده بود، خیره گشته بود. از خود سؤال می کردند، تله است؟ تسلیم شده اند؟

دری در کنار «بلبل سرخ» باز شد و توماس بیرون آمد.

آندو برای لحظه ای ساکت روبروی هم ایستادند، یک سوی کارگری

با ژاکت خاکستری رنگ و گل میخک کاغذی مچاله شده ای روی آن و

در سوی دیگر افسری با اونیفرم مرتب و سردوشی های نقره‌ای رنگ یکی

در اینسو و دیگری در آنسو، سنگر، از پشت لوله های آهنی بیکدیگر

نگاه میکردند.

سرگرد پرسید: «تو هنوز رهبرشان هستی؟» صدای بم و نظامی سرگرد مثل

همیشه تحریک کننده نبود. در حال حاضر او در مقام فاتح آنجا نایستاده بود.

توماس رسید: «چه می‌خواهی» سرگرد یک قدم بطرف سنگ برداشت. توماس فریاد زد: «حرکت نکن، سر جای خودت بایست!» او میدانست که افسر می‌خواهد به استحکام سنگر نگاهی بیاندازد. سرگرد فوری ایستاد. «اگر شما سنگر را بردارید، من دستور میدهم که اینجا را ترک کنند.» توماس با نیشخند باو جواب داد: «تا بعد از آن خاک خیابان را به توپره بکشید؟ نه، سرگرد، سنگر تا موقعی که آخرین پلیس تمام و دینگ را ترک نکرده و تا موقعی که تضمین نکنید که کارگران بدون دخالت راه پیمائی کنند، باقی خواهند ماند!»

زنی از پنجره فریاد زد: «بارک الله» سرگرد بشدت ترسید و به عقب پرید اما دوباره بطرف توماس برگشت و با عصبانیت گفت: «من ضمانت میکنم شما میتوانید بدون دخالت پلیس همه این چیزها را از اینجا پاک کنید.»

توماس پاسخ داد: «شرایط ما همین است سرگرد.» در کناری «بلبل سرخ» بهم خورد و سرگرد مقابل سنگر تنها ماند. سرگرد احساس کرد هر حرکت او را صدها چشم تیز و پر نفرت دنبال می‌کند. او دانست که مغلوب شده است. او را مانند یک بچه مدرسه تهدید کرده بودند. این زن بدون کوچکترین ترسی از تپانچه سرگرد، باو توهین کرده بود. سرگرد بطرف ماشین برگشت. «روشن کن برمی گردیم پاسگاه.» «در یک لحظه سکوت کوچه با فریادهای کر کننده ای شکسته شد. پنجره ها دوباره باز شدند.

«برین گم شین - سگهای خونخوار.»

«موشهای ترسو.»

«زنده باد جبه سرخ»

سراسر کوی از فریاد و خنده تمسخر مردان و زنان منفجر شد و همچون نارنجک فضا را شکافت و برسر پلیس فرود آمد.

غرش خشمگین اما ناتوان اتومبیل ها آرامتر بنظر میرسید، آنها شکست خورده و عقب نشینی کرده بودند، بدون شلیک گلوله ای، بدون پرتاب یک سنگ. تنها یک سنگر زوار در رفته، که با عجله ساخته شده بود برای

ترساندن آنها کفایت کرده بود. آنها برای مقاومت آماده نبودند. چند دقیقه بعد کوچه پر از مردمی بود که تلاش میکردند بسرعت به محکم کردن سنگر پردازند. هیچ کس شک نداشت که پلیس بزودی باز خواهد گشت و سنگر را بانبروی اسلحه خراب خواهد کرد. اما در عین حال همه احساس میکردند کوی سرخ برپلیس پیروز شده است. غروب آرام بر خانه ها سایه می افکند. آنا برکف اطاق حیاط پشتی با بالش و پتو رختخواب بچه ها را به بهترین شکل ممکن آماده کرد. در گوشه ای هایدی کوچولو، دختر هرمن، با گریه اش بازی می کرد. او هیچوقت بدون گریه اش از خانه بیرون نمیآمد. آنا کوچولوها را کنار هم جا داد و جمع و جورشان کرد. آنها از بازی زیاد و گریه خسته شده بودند. سر یک دختر کوچک پنج ساله با باند سفیدی بسته شده بود. وقتی که بعدازظهر همانروز پلیس باطاق آنها تیراندازی کرده بود، تکه کچی به پیشانی او خورده بود. آنا پنجره را باز کرد و باب تیره نهر، که به آهستگی و بیصدا از میان دیوارها میگذشت، خیره شد. اینجا در این پشت، سکوت کامل حکمفرما بود. خانه های بلند صدای کوچه را در خودشان محو کرده بودند. چند بوته نزار با جوانه در کنار نهر روئیده بود. بهار بمیان این دیوارها بلند، که انسان و طبیعت در آن بخاطر موجودیت خود علیه زشتیها و کثافات مبارزه کرده اند، دیر می آید. آنا نسیم ملایم عصر را بر گونه های داغش احساس کرد و با خود اندیشید تازه ماه مه است. بیرون شهر بزودی در باغهای بزرگ تابستان فرا می رسد و بوی کثافات دوباره به خانه هایشان نفوذ خواهد کرد. از فرط خستگی سرش را به لبه پنجره تکیه داد. هوای ملایم و گرم پیشانی، گردن و دستانش را نوازش کرد. بیرون، گنجشک کوچکی در میان ماسه ها اینطرف و آنطرف می دوید. باد تندی مه با بوی تند آب نهر آمیخته شده بود آنا را بخود آورد. بوی تند و گندیده، مانند بوئی که از سنگ قبر و گل برخاسته باشد. بوئیکه قلب را میفشرد و بر آن سنگینی میکرد. یک موش آبی با پرش و سریع بداخل آب فرو رفت و موج کوچکی برسطح آب نهر ایجاد کرد.

فصل پنجم

توفان «بلبل سرخ»

اندکی بعد از ساعت هفت خبر کشته شدن **فروبیوس**¹ مغازه دار خیابان **کولبرگر**² در کوی پیچید. چند دقیقه پیش از آن او را در دهانه پل راه آهن با تیر زده بودند و بعد بوسیله پلیس زیر پل به قتل رسیده بود. در خیابان **آنتون**³ معلول جنگی بنام **ریتناک**⁴ در حالیکه قصد فرار بداخل رستورانی را داشته هدف گلوله قرار گرفته بود و در پیاده رو جان داده بود. پلیس بروی هر کس که قصد کمک داشت آتش گشوده بود. **ارنازیلک**⁵ دختر پانزده ساله بسختی از ناحیه ران با گلوله زخمی شده بود. گزارش پشت گزارش به «بلبل سرخ» می رسید. کشته، زخمی، مضروب، دستگیر شده، زن، مرد، کودک! هر گزارش تازه ای اراده مصمم به دفاع از کوی و زندگی ساکنان آنرا به هر قیمت که شده، تقویت می کرد. وابستگی های فردی به گروه های سیاسی بی ارزش شده بود. کارگران بصورت شکارهای خوبی برای پلیس در آمده بودند. فرمانده پلیس به افراد آزادی داده بود که هر کس را میلشان می کشید با گلوله یا باتون از پا درآوردند. پلیس از پنجره به درون خانه **هاینن**⁶ عضو حزب سوسیال دموکرات تیراندازی کرده بود. پدر هوبنر فریاد زد: «این یک لشگر کشی علیه این محله است!»

1- Frobius

2- Kolberger

3- Anton

4- Reitnak

5- ErnaZielk

6- Hainen

او از اولین کسانی بود که بساختن سنگر کمک کرده بود.
 مردی درحالیکه عینک نیکلی اش را در دست داشت، گفت: «آنها
 میدانستند این خیابان قلب سرخ ودینگ است.»
 کورت با صدای بلند و از صمیم قلب به شانه رفیق جوان رنگ
 پریده زد: «سلام... رفیق سخنران.»
 «خوب، تو آمدی»

دیگران نیز با سخنران سلام و احوالپرسی کردند. مرد جوان از اینکه
 در این موقعیت خطرناک او را محرم میدانست و هیچ گونه شکی نسبت باو
 نداشتند خوشحال بود، روی هم رفته او یک غریبه بود، یک ناشناس برای همه
 بغیر از اعضای حوزه حزبی خیابان که در آخرین جلسه حزبی سخنرانی
 او را در «بلبل سرخ» شنیده بودند.

هوا داشت تاریک میشد که پیک ها خبر آوردند پلیس ناحیه را محاصره
 کرده است. و در میدان نتلیک جوانی را که سوار دوچرخه اش بوده با تیر
 زده اند. جوان که زخم عمیقی در پشتش ایجاد شده بود بزحمت از دست
 پلیس ها نجات یافته بود.

دکانداران رینکن دور فریکی بعد از دیگری ورقه های آهنی مقابل
 پنجره های دکانشان می گذاشتند. رستورانها تمام کرکره های چوبی
 سنگین - بغیر از در ورودی - خود را کشیده بودند. دوباره خیابانهای اطراف
 پر از کارگرانی بود که آماده راه پیمائی بطرف مرکز شهر بودند.
 صدای تیراندازی در سر نبش خیابان ویسن بلند شد. سنگها به
 چراغها میخورد و حبابهای شیشه ای با صدای بلندی می شکست و بزمین
 میریخت و لامپها یکی پس از دیگری خاموش میشدند. در بالای لوله گاز یک
 شعله آبی کوچک بین شیشه ها میسوخت اینها را کارگران روشن نگهداشته
 بودند تا از خاموش شدن گاز جلوگیری کنند. در محل هائیکه تیرهای چراغ
 برق کوتاه بود، جوانان از آنها بالا می رفتند و گاز را خاموش میکردند.
 هاله سیاهی بیشتر سنگرها را فرا میگرفت. بزودی - در شبی که داشت
 فرا میرسید فقط اشباح ناموزون در روشنائی ضعیف لامپهای آبی دیده میشدند.
 در حدود ساعت هشت تیراندازی از میدان نتلیک بگوش رسید و خیلی
 زود نزدیکتر شد. غرش ماشینهای سنگین پلیس بالا گرفت. فریادهای هیجان

زده در کوی برخاست. درها بسته شد. لامپهای کنار پنجره ها خاموش شد. پرده های پنجره «بلبل سرخ» کشیده شد. کسی از عرض خیابان دوید و در مدخل زیرزمین ناپدید شد.

کوچه خاکستری و خالی در پشت سنگرها در سکوت عمیقی فرورفته بود. هوای بیحرکت بوی بهار و گرسنگی را با خود میآورد. از گوشه خیابان پنک نورافکن بزرگ و سفیدی بدون سرو صدا از روی محل های خالی گذشت و همچون انگشتی سرد و روشن بروی دیوارهای کوچه خزید.

همه چیز در سکوت مرگباری فرو رفته بود. نور سفید زننده ای راه خود را بروی دیوارها باز کرده به بام ها رسیده و در درون سیاهی شب بی ستاره گم شد. و پس از آن، نورافکن درست به سنگر عریض و بلند تابید. پشت آن دشمن خوابیده بود.

سکوت کامل چنان بر همه جا حکمفرما بود که صدای فرمان قاطع و کوتاه مانند شمشیر تیزی فضا را شکافت. صداها سایه بدرون خزیدند و شلیک گلوله تفنگی فضا را شکافت و طنین آن به دیوارها خورد و منعکس شد و در تمام خیابان و دینگ پیچید.

بازی شروع شده بود شلیک پشت شلیک، سنگی نورافکن را شکست. تابش لحظه ای نور و سپس «چشم سفید» تاریک شد. جرقه رقصان آتش از دهانه تفنگهای لوله کارابین شعله کشید. گلوله های سربی به دیوارهای ساختمانها می خورد و گچ های آنها را می کند و بزمین میریخت. گلوله ها با صدای مهیبی به آشغالدانی می خورد و زوزه کشان کمانه میکرد. تمام کوچه جانور عظیم الجثه ای را میمانست که باید بدنش هزاران بار، قبل از اینکه از نفس بیافتد، سوراخ شود.

فریاد بلند زنی از یکی از خانه ها برخاست. و سپس صدای لاینقطع تفنگ خاموش شد. در همین لحظه نورافکن دیگری از رینکن دورفر تابیدن گرفت. در پرتو لرزان آن گرد و خاک آبی رنگ و دودیکه از سنگرها بر - میخاست دیده میشد.

ناگهان پاسبانان از دو طرف حمله کردند و از فرط ترس دیوانه وار و بدون اینکه بدانند چه میکنند بروی یکدیگر آتش گشودند. هر طرف خیال

میکرد که به دشمن شلیک میکند.

شبح سیاهی با حالت خمیده از گوشه سنگر دوید. ناگهان ایستاد، بجلو خم شد. ژاکت خودش را پاره کرد و فریاد زنان بزمین افتاد سپس سکوت دوباره برقرار شد. او کاملاً تنها در روی اسفالت خیابان بین سه سنگر - جائیکه گلوله ها از چپ و راست میباریدند - افتاده بود. از پنجره ایکه شیشه - اش شکسته بود کسی متوجه او شد. از این پنجره لوله براق اسلحه ای بیرون آمده بود. شعله کوتاه آتش - بنک! اولین تیر از کوچه شلیک شد.

توماس پشت پنجره ایستاده بود. او حالا اسلحه ای گیر آورده بود. قیافه اش مثل همیشه آرام بود.

دستش را که تپانچه در آن بود کمی کنار کشید، هدف و دوباره تیراندازی، هدف و آتش. تپانچه شش گلوله داشت. سپس با دست باندپیچی شده اش تپانچه را دوباره پر کرد و به اطاق مجاور رفت و شروع به تیراندازی کرد. وقتی او برگشت دید کارگری با عجله به اطاق تاریک دویده و او را صدا میزند. در آن لحظه نورافکن بروی دیوار اطاق و بصورت هراسان مرد جوان افتاد. یکی دو ثانیه گذشت. هراس دیوانه واری برچهره کارگر جوان نقش انداخته بود.

توماس فریاد زد: «تیراندازی کنید - ناکس ها، اینجوری... ببینید!»

بنگ - بنگ - بنگ و تپانچه را به پنجره شکسته خالی کرد.

«امیل¹ را زدند - می شنوی؟ وقتش است بچه ها. هر کس اسلحه دارد بکار بیندازد و الا کارمان ساخته است...» گلوله ای از لبه دیوار مقابل گذشت و گچ سقف را فرو ریخت. توماس روی زمین چرخی زد و سؤال کرد.

«کورت زیمرمن کجاست؟ پاول کجاست؟»

فکر میکنم در خانه شماره سه باشند»

«تو برو آنجا - از دیوار حیاط برو بالا - می فهمی؟ و بهشان بگو جلوهیچکس را...!»

از طبقه بالای سر آنها زنی فریاد زد: «آمیولانس!»

«هرکس هرچیزی دارد تیراندازی کند.» کارگر جوان بیرون دوید.

1- Emil

رگبار آتش بروی پنجره‌ها و کوچه باریدن گرفت. پلیس در زیر پوشش آتش بطرف سنگرها یورش آورد. کلاه خودها و دکمه‌های نیکلی از سر کوچه درخشید. آنها شلیک کنان بسوی سنگرها حمله ور شدند. در سوی دیگر کوچه پلیس بخاطر نداشتن دید، بجای سنگرها روی همکاران خود آتش گشود. سنگها از پنجره باریدن گرفت. پلیس‌ها فریاد کشان و شلیک کنان به هوای جنگ تن بتن روی سنگرها پریدند. اما سنگرها خالی بود!

«خوکهای لعنتی!»

صورت پلیس جوانی را سنگ شکافته بود؛ در حالی که خون را از صورتش پاک می‌کرد گفت: «خوکهای کثیف.» گلنگدن تفنگها بدون وقفه کار می‌کردند. پیش بروید و این هیولای نامرئی را به گلوله ببندید. البته اگر کسی هدفی می‌یافت...!

نوک باریک پوتین سیاه افسری مردی را که مانند تکه کلوخ بزرگی بیحرکت بروی زمین افتاده بود برگردانید. مرد بروی شکم و خون آلودش روی اسفالت خیابان افتاده بود. از کوچه نزدیک «بلبل سرخ» آتش تپانچه‌ای شعله کشید. ته قندان تفنگها کرکره رستوران را شکست. افسری فریاد زد: «پیش، اینجا هستند!»

در ورودی «بلبل سرخ» تکه تکه شد. پلیس می‌دانست آنجا دژ کمونیستهای ناحیه کوزلینر است.

«دستها بالا... همه تان برید بیرون! چراغ قوه سرهنگ اتاق تاریک را روشن کرد. کسی آنجا نبود!!»

«خونخواران» یک نفر کلید برق را چرخاند، کلید صدا کرد ولی اتاق همچنان تاریک باقی ماند. میز و صندلیها بهم ریخته بود. روی دیوار روزنامه‌ای باعنوان «رزم اول ماه مه 1929» آویخته بود. پاسبانی یورش برد و صفحه اول «پرچم سرخ» را پاره کرد. آنجا کسی را پیدا نکردند. راهروها تاریک و غیرعادی منتهی بسالن پشت در برابر آنها باز بود. تازه واردان داخل رستوران را بخوبی نمی‌شناختند. سرهنگ متوجه راهرو شد و با تپانچه آماده بطرف آن رفت. با لگد محکمی در اتاق باز شد. لامپی پشت در روشن بود. اتاق بنظر خالی می‌رسید. ولی در گوشه‌ای دو پسر جوان ورق بازی می‌کردند.

در شیشه ای بطرف حیاط باز بود و از شکار خبری نبود! دوباره مخفی شده اند، ساکت و بدون ردپا در مخفیگاه های غرق در تاریکی راهروها و حیاطها مشغول خزیدن بودند.

تنها چیزیکه آنها پیدا کردند چند پوکه فشنگ بود. از دو پسریکه ورق بازی میکردند فقط کارت بازی و چند دگمه، یک رشته نخ، سیگار و یک دستمال کثیف بدست آمد. هیچ نوع مدرک، کارت عضویت «پرچم سرخ» و یا دسته جوانان کمونیست، هیچ چیز، بغیر از دو پسر رنگ پریده و بیحرکت با لباسهای مندرس و لبهای بسته و وحشت زده، نیافتند. کسی جرأت وارد شدن به حیاط ساکت را نداشت. در بیرون «بلبل سرخ» پلیس ها در پرتو نورافکن و در حمایت یک دسته نیروی ویژه که در دو سوی خیابان مستقر بودند و بدون وقفه بطرف پنجره ها شلیک می کردند، سنگرها را ویران کردند. سوراخهای سیاه بروی دیوار - های خاکستری، چشمان بیشمار و ترسناک هیولای محله سرخ بود. هیولا هنوز زنده است و دست نیافتنی و شکست ناپذیر، کوچه خون از صدها زخمش جاریست، قلب - قلب سرخ ودینگ - نیرومندتر و وحشی تر از دهانه تفنگها زوه کش پلیس می تپد. نورافکن ها خاموش شدند.

* * *

چند تن از افراد پلیس زبانه دان خالی را برگرداندند، دست کوچک کثیفی از آن بیرون افتاد. از بالای سر آویزان جسدی، لباس کار خاکستری رنگی را تشخیص دادند. تیرها و تخته ها را بکناری زدند و چراغ دستی شانرا بصورت سفید جوان کارگر شانزده ساله ای انداختند. در بالای چشم چپش حفره گردی ایجاد شده بود، باریکه خون بر آن خشک شده بود. دهانش مانند دهان دختر بچه کوچکی باز بود. پلیس بروی شنهای کنار او یک تفنگ شفاف و چند چاشنی پیدا کرد. نورافکن ها خاموش شدند.

* * *

سنگرها برجیده شده بود، ولی کوچه پا برجا بود. پس کوچه های

تاریک بین بناهای بلند تسخیر نشدنی بنظر می رسید، با زحمت زیاد راهی از میان سنگرها باز شد. پلیس عقب نشینی کرد. صدای تیراندازی شدیدی که از رینکن دوفر بگوش می رسید جای صدای پوتین ها را گرفت. نور افکن قوی کوچه را مانند روز روشن کرده بود. همزمان با آن صدای مسلسل برخاست. از میان سنگرهای ویران شده زره پوشی راه خود را باز کرد. آغاز حمله بکوچه!

گلوله های سفید و براق با پوشش فولادی زوزه کشان از هرسو می - بارید. سنکها و گلوله هائیکه از تپانچه های فرسوده و زنگ زده بیرون می - آمدند به ورقه های آهنی می خوردند. قله آتشفشان می غرید. در چند متر عقب تر آنها، پلیس ها بهترین، شجاع ترین، جوانترین و بیرحم ترین کارگران را با صف گسترده تعقیب می کردند.

و بعد بازی شروع شد. تمام خانه ها، راهروها، حیاط ها اشغال شد. با نوک سرنیزه زنها و بچه ها از رختخواب بیرون کشیده می شدند. زیر لحافها و داخل گنجه ها بازرسی میشد. اشباح سراسیمه که از پله ها به اطاق زیرشیروانی می گریختند، گرفتار می شد و آنها را با باتون بیائین می کشیدند. ولی در بیشتر مواد تاریکی آنهایی را که پلیس در پی شان بود در خود فرو می برد.

«از اطاق شما تیراندازی شده است.»

«بله! بدیوار نگاه کنید. شما می توانید جای گلوله های خودتان را

ببینید.»

«جلو زبانت را بگیر! آن سگها را کجا مخفی کرده اید؟ ها؟»

«خودتان پیدا کنید.» زن با عصبانیت جواب داد. آنها می دانستند که

پلیس جرات نخواهد داشت بیشتر از این فشار بیاورد. بگذار کف خانه های نزدیک سنگرها را بکنند، البته اگر بتوانند چیزی به غیر از ساس و سوسک پیدا نخواهند کرد.

* * *

در همان لحظه تلفن اطاق رئیس پلیس در میدان آلکساندر به صدا

در آمد.

پاول در طول حمله سعی کرده بود از مغازه ای با تلفن با بیرون تماس بگیرد. تمام مسئولان حزبی همه جا در امور خیابانی یا قرارها و یا کارهای دیگر درگیر بودند. بالاخره او توانست با بخش پارلمانی حزب تماس گرفته و گزارش مختصری از موقعیت کوچه بآنها بدهد. پاول نمی دانست که در همان موقع در خیابان نیوکلن نیز کارگران با ساختن سنگر در مقابل زره پوشهای پلیس از خود دفاع می کردند. او نمی دانست که خیلی پیشتر رئیس پلیس پیشنهاد فراکسیون پارلمانی حزب را در مورد پس کشیدن فوری نیروهای پلیس از مناطق کارگر نشین محاصره شده، رد کرده است. او هنوز یقین داشت که حمله بکوچه حرکت غیر مسئولانه ای از طرف افسر مأمور منطقه بوده است و مرکز فرماندهی از آن بی اطلاع است.

باستناد گزارش پاول، نماینده مجلس «م» از ساعت 10 شب سعی کرد که برای عقب نشینی پلیس از خیابانهای محله با مرکز پلیس تماس بگیرد. معاون فرمانده سرهنگ «هلریگل»¹ به تلفن جواب داد.

«هیچ میدانید که الان چه اتفاقی دارد در کوزلینر می افتد، سرهنگ؟ آیا از این حقیقت آگاه هستید که دیگر هیچ اثری از جنگ خیابانی نیست، ولی قصابی بیرحمانه مردم محل ادامه دارد؟ قصابی ای که ما از زمان قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک تا حالا ندیده ایم. ما از شما می خواهیم که دستور دهید نیروهایتان هرچه زودتر محل را ترک کنند.»

«بسیار متأسفم یکریع قبل از اینجا رفته اند تا شخصا فرماندهی عملیات را بدست گیرند. وبدون دستور ایشان من قدرتی در این مورد ندارم.»

«در اینصورت شما باید با فرمانده سریعا تماس بگیرید.»

«من اینکار را خواهم کرد. لطفا بعد از بیست دقیقه دیگر زنگ بزنید.»

بیست دقیقه...! فکر این که در این مدت چه اتفاقی می تواند رخ بدهد! چند نفر تیر خواهند خورد... وحشتناک است! رئیس پلیس به افرازش اختیار تام داده. آنها در حال حاضر خواب از دست دادن این قدرت را نیز نمی بینند. حالا لااقل به آرزوی قلبی شان رسیده اند. کارگران دستگیر شده

بودند، کتک خورده و بزمین افتاده بودند، مانند شکار وحشی تیر خورده، خشمگین شده بودند. امکان شورش وجود داشت! و توقف ناگهانی همه چیز در آن لحظه؟ نه هرگز! یک روزنامه نگار بورژوا که می خواست با دوستش سرهنگ «ل» در مرکز پلیس تلفنی صحبت بکند این جواب را دریافت داشت: «فرمانده در جبهه درگیر هستند!»

افسران پلیس برلن که در اطاق رئیس پلیس جمع بودند سرشار از روحیه زمان جنگ و از روحیه تعرض سرمست بودند. جانشین رئیس پلیس که «هرگز فکر نمی کرد» غایب بود. بخاطر «آرامش وجدانش» خود را از معرکه بیرون کشیده بود.

بعد از بیست دقیقه تلفن بصدا درآمد: «خوب سرهنگ؟»

«آقای محترم، باید با اطلاع تان برسانم که پلیس کوزلینر را تخلیه

کرده. در آنجا همه چیز آرام است. آیا می توانید نفوذتانرا بکار برده و

از حمله بیشتر به پلیس جلوگیری کنید؟»

«سرهنگ، کارگران امروز حتی یک بار نیز آرامش را بهم نزده اند

و به پلیس حمله نکرده اند، ما فقط تقاضای حق برگزاری تظاهرات اول

ماه مه را داشتیم، آنچنانکه کارگران در عرض چهل سال گذشته انجام

داده اند. نه چیز دیگر! به کارگران دستور هیچ گونه عمل خصمانه ای علیه

پلیس داده نشده، ولی شما خواهید دید که صبر آنها حدودی دارد!»

چند دقیقه بعد تردید فراکسیون پارلمانی حزب تبدیل به یقین شد.

آنها بوسیله تلفن مطلع شدند که عقب نشینی پلیس حتی برای یک دقیقه هم

که شده انجام نگرفته. گزارش پلیس یک فریب محض بود.

* * *

چند ساعت بعد از آن در مناطق جنگی کوزلینر و نیوکلن

بحالت عادی برگشت و آرام شد.

فصل ششم

شبی که هیچ کس نخوابید

نزدیکی های ساعت دو شب رفقا در «اطاق سرخ» یکدیگر را ملاقات کردند. گاهگاهی صدای تیراندازی بگوش می رسید. چراغ پیه سوزی که از میخ روی گنجه آویزان بود قیافه های خسته و کثیف کارگران را در اطاق پر از دود نشان می داد.

آنا لب تخت نشسته بود و به کورت که داشت روی میز نامه می -

نوشت نگاه می کرد. کورت برای لحظه ای سرش را بلند کرد و نگاهی بیالا انداخت و بعد با دستهای ناآرامش یک سطر دیگر برنوشته اش افزود.

«در اطاق سرخ» فقط صدای حرکت قلم شنیده میشد.

پاول آخرین نفر بود که آمد. او با شانه های پهن و قیافه بشاش و

آرام همیشگی نمایندگی جوانان کمونیست را بعهدده داشت. او با انگشتش

خرس پشمالوی هایدی را که از سقف اطاق آویزان بود تکان داد و از

بنوسان درآمدن آن خندید. پاول با ناآرامی باو نگاه کرد و خرس را از حرکت

باز داشت. توماس در حالی که سیگار دود می کرد بروی چهارپایه ای نشسته بود. پشت سر او سه کارگر عضو ایستاده بودند.

کورت سکوت را شکست: «رفقا ما باید پیک قابل اعتمادی اعزام

کنیم. من یک گزارش کوتاه نوشته ام و اسامی کشته شدگان و مجرمین را جمع

آوری کرده ام... باید فوری ارسال بشود.»

«چند نفر؟»

«پنج کشته... تا حالا... ولی نمیدانم که همه اش همین است یا نه؟!»
صدای گرفته ای از رختخواب آمد.

«من فکر میکنم که ما نباید فعلا هیچ اسمی منتشر کنیم»

کورت ادامه داد: «شاید بعضی از شما کسانی را بشناسید که کشته
و یا زخمی شده اند.»

«این لیستی است که مرتب کرده ام:

| | |
|--|-----------------------------------|
| 1 نفر (بیمارستان ورشو) | تیر خورده از سینه |
| 1 () « (شهرداری) | » « « ناحیه دست |
| 1 () « (ورشو) | » « « « |
| 1 « (بیمارستان ورشو) | » « « به سینه(منجر به فوت) |
| 1 « (بیمارستان ورشو) | » « « چانه |
| 1 « (بستری در منزل) | » « « دست |
| 1 () « () | » « « پا |
| 1 () « () | » « « زانو |
| 1 « (بیمارستان یهودیها) | » « « مچ پا |
| 1 « (بیمارستان ورشو) | زن تیرخورده از ناحیه شکم |
| 1 نفر (بیمارستان آتش نشانی) | تیر خورده به پا |
| 1 « (بستری در منزل) | » « « از ناحیه سینه(منجر به فوت) |
| 2 « (بستری در منزل) | » « « به پا |
| 1 () « () | زن تیرخورده از ناحیه بازو |
| 1 () « () | تیرخورده به پا |
| 1 () « () | زن تیرخورده از ناحیه بازو |
| 1 () « () | تیرخورده به پا |
| 1 () « () | زن تیرخورده از ناحیه بازو |
| 1 « (بستری در منزل) | تیرخورده از ناحیه سر(منجر به فوت) |
| 1 () « () | زخمی در اثر گاز سگ پلیس |
| راجع به دیگران خبری ندارم... ولی میدانم که تلفات بیشتر از اینهاست....» | |

آنا وقتی تغییر قیافه کورت را دید جاخورد. صورت کورت ناگهان کبود شده بود. او لیست را بطرف دیگران گرفت، ولی کسی بآن دست نزد. بنظر میرسید که دیگران از بدست گرفتن این گزارش و قبول این واقعیت وحشت داشتند.

گوشه‌های آنها هنوز از انعکاس صدای فریاد مردم، صدای مرگ و ناله آنها، تیکه در خون غلطیده بودند، صدای شلیک تفنگ‌ها و تپانجه‌ها پر بود. آنها جنگیده بودند و دست به حمله متقابل زده بودند، زیرا تا نقطه انفجار تحریک شده بودند - و نه زیادترا! و این لیست وحشتناک نتیجه کار بود.

آنها در پشت کلاه خودهای برق، در میان چهره سرد مردگان ماهیت سیاسی واقعه اول ماه مه 1929 را می‌دیدند. این مهم بود که حالا بروشنی ببینند که موقعیت بسی دورتر از محدوده تنگ کوچه گسترش یافته است. مسئولیت پرولتاریائی آنها ایجاب میکرد که آگاهی سیاسی داشته باشند. بالاتر از همه اینها، سئوالی بود که مغز آنها را داغ می‌کرد:

فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

یکی از کارگران گزارش را برداشت و بدون گفتن حرفی خارج

شد.

توماس بساعتش نگاه کرد و گفت: «رفقا حالا ساعت 2/5 است، ما باید حداکثر تا نیمساعت دیگر حرفهایمانرا بزنیم، من پیشنهاد میکنم که کورت یک گزارش کوتاه بدهد و سپس تصمیم بگیریم چه کاری باید انجام بگیرد.» او با احتیاط به کورت نگاه کرد و بمحض اینکه چشمش بقیافه افسرده پاول افتاد فهمید که امروز هرگونه حساب کردن روی او اشتباه است.

از این ببعد کورت مرد دیگری بود. حرکات ناشیانه او تبدیل به حرکات متین و مصمم شده بود، تمام افکار او بروی مسائل ضروری و مراحل بعدی مبارزه متمرکز میشد. کارگر ساختمانی، کورت زیمرمن، پرولتاریائی بود که در حالت اضطراری و پیش بینی نشده، تبدیل بیک رهبر انقلابی شده بود. بدون آنکه خودش متوجه باشد.

یکربع پیش کورت در اطاق خودش نشسته بود و سعی میکرد جریانات

وحشتناک را تجزیه و تحلیل کند. او می دانست که چون هرمن غایب است، او مسئولیت سیاسی را بعهدہ دارد. اینکار احتیاج به انجام مراسم تشریفاتی نداشت.

کورت بحث را شروع کرد: «رفقا، ما ارتباط بدی با دیگر مراکز حزبی داریم. کاملاً روشن است که هیچ کدام از رفقای ما روی این امر حساب نمی کنند. ما نیز همین طور. ولی من روزنامه ای روی میز هرمن پیدا کرده ام نشان می دهد که دیگران بروشنی می دانند چه اتفاقی افتاده است.» او روزنامه را برداشت و نزدیک چراغ گرفت:

«اول ماه مه روز مرگ برلن - این عنوان مقاله است.» او ادامه داد: «... خیلی ساده است که مسئولیت تمام صدماتی که بخانواده کارگران وارد شده بگردن کمونیستها بیاندازیم. نه فقط کافی است بگوئیم که موقعی که تظاهرات از طرف پلیس ممنوع شده کمونیستها نباید بخیابان ها بیایند. ولی جنگ با جنایتکاری که آگاهانه قانون هزار ساله «نبایستی کسی را کشت» را زیر پا می گذارد بیفایده است. اگر کسی خودسرانه به مسأله نگاه کند، و در یابد که چگونه تمام تدارکات برای کشتار کارگرانی که دستور سال 1929 زوئر گیبیل را لغو کنند تهیه شده است. این مسأله ایست که به کل حزب مربوط می شود، زمانی که زندگی کارگران بایستی فدای بقای قدرت دولتی گردد.»

توماس روی پاهایش پرید و با هیجان فریاد زد: «این مطلب کجا چاپ شده؟»

کورت به آرامی جواب داد: «در شماره نوزدهم آوریل روزنامه سوسیال دموکراتهای چپ به چاپ رسیده»

پاول فریاد زد: «روز مرگ برلن... درست است - آنها قبلاً می دانستند!»

«این را باید تکثیر کرد و در تمام برلن پخش کرد.»

«البته ما اعلامیه بیرون خواهیم داد. از لحاظ مسائل تکثیر هسته خیابان

دچار کمبود است. من باید کاری کنم که مرکزیت حزب کمکی به ما بکند،

ولی چه کسی می داند که آنها فریاد قادر خواهند بود چیزی بما برسانند یا

نه. ولی - حالا به چیزهای دیگر بپردازیم، من فکر نمی کنم هیچ دلیل قانع

کننده تر از این نوشته روزنامه سوسیال دموکراتها برای مسئول دانستن پلیس در حوادث امروز داشته باشیم. حتی اگر دلیل سیاسی نیز در این مورد ارائه نشود، سوسیال دموکراتهای «چپ» بخشی از افکار عمومی آنها هستند. ولی چیز مهمتر برایمان این سؤال است که فردا چه اتفاق خواهد افتاد. «ضربه ای ناگهان به در خورد. بار دیگر ضربه ای بلند تر و بیصبرانه تر. توماس آهسته گفت: «چراغ را خاموش کنید.» کارگران با نگرانی بیکدیگر نگاه کردند. «کی می تواند باشد؟»

کورت چراغ را خاموش کرد. در حالی که در اطاق تاریک نشسته بودند یک چیز را می دانستند و آن اینکه اگر پلیس باشد کار همه تمام است. صدای کسی را از پله ها شنیدند. اتو با اطمینان گفت: «پلیس.»

«کیه...؟»

«در را باز کنید - منم فریتز!» اتو در را باز کرد: «چه خبره فریتز؟ موضوع چیه؟»

«چه خبره؟! دارند از مغازه سرنیش اسلحه می گیرند.»

«چی - کی دارد اسلحه می گیرد؟»

«معلومه. پلیس که نه. مرد حسابی!»

اتو به اطاق تاریک برگشت. چراغ را دوباره روشن کرده بودند.

«یا الله بچه ها مردم دارند مغازه اسلحه فروشی سرنیش را خالی میکنند.» چشم هایش برق می زد. «مردم روحیه عالی دارند و در حالی که ما نشسته ایم و صحبت می کنیم، آنها کار را پیش می بردند.»

کورت چنان مبهوتانه نگاه کرد که آنا خنده اش گرفت. کورت از کوره در رفت.

«نمی دانم چه چیز خنده داری وجود دارد.» او از اینکه خودش باین فکر نیافتاده بود آزرده بود. البته باید کسی بفکر فردا باشد و کسی چه می داند که در روزهای آینده چه پیش خواهد آمد. علاوه بر آن نظر آنها از لحاظ سیاسی کاملا روشن بود. کورت گفت:

«خوب، رفقا، بریم پائین و ببینیم چکار دارند می کنند!»

* * *

خیابان در تاریکی مطلق فرورفته بود. باد ملایم شب کارگران را نوازش می داد. اینجا و آنجا اشباح تیره در بیرون خانه ها دیده می شدند. در راهرو های تاریک آتش سیگارها برق می زدند. مردها نجوا کنان با همدیگر صحبت می کردند. آنشب کسی نتوانست بخوابد.

کورت و دیگر رفقا با عجله از خیابان تاریکی بطرف خیابان پنک رفتند. در گوشه خیابان تابلو بزرگ قرمزی بالای کرکره دکانی دیده میشد: «کارد و چنگال و کالای فولادی» در پیاده روها همه چیز آرام بود. ولی در مقابل مغازه صدای دادو فریاد بگوش می رسید. از در خانه ای بطرف حیاط پیشتی رفتند. صدائی از یک گوشه پنهان برآمد: «کی آنجاست؟» توماس جواب آن را داد.

چند شب بدون سروصدا و در حالی که کیسه هائی بردوش داشتند از پنجره تاریک بالا آمدند. سریع و بدون سروصدا کار می کردند. چیزی برای برداشتن باقی نمانده بود. آنجا یک مغازه اسلحه فروشی واقعی نبود. لوازم آن اکثرا قیچی، چاقو و تیغ بود. مردی دم در ایستاده بود تا چیزی بغیر از اسلحه از آنجا بیرون برده نشود. اسلحه های کوچک، دشنه، خنجر و چند تا پنجه بوکس. بهتر از هیچ بود.

در عرض کمتر از یکربع ساعت کار تمام شد. بعضی از اسلحه ها در محل مطمئنی مخفی شد و بقیه بین کارگران شناخته شده و قابل اطمینان پخش شد. و حالا تنها اعضای حزب نبودند که مسلح شدند. بلکه تمام کوچه برای دفاع آماده شده بود.

* * *

در پاسگاه پلیس و قرارگاههای موقتی موقعیت عوض شده بود. امشب دیگر گروهیان **اسکولاپسنس**¹ نبود که کنار پنجره پاسگاه شماره 95 پلیس بایستد و بیرون را تماشا کند. بلکه **ولنر**² بود که به اشباح تاریک حیاطهای پشت خیره شده بود. او در جنگ اکروز عصر شرکت داشت و جسد نوجوانان را با دهان

1- Scholpsnies

2- Wullner

نیمه باز درکنار سنگرها دیده بود و بعد از همه اینها او این فکر را نتوانسته بود فراموش کند که اشباح کوچک و سفیدی را کمی قبل از حمله پلیس دیده است که بسرعت در حرکت بودند. وقتی چراغ گشت مستقیماً به پشت این اشباح سفید افتاد ولنر بدقت نشانه گرفت و شلیک کرد. او مانند دیگران در این خیابان تاریک و غیرعادی هیجان زده شده بود، و در چنین موقعیتی بود شلیک کرده بود.

شاید در نتیجه فشار بیش از حدی که بمغزش وارد می آمد باین کار دست زده بود. لحظه ای که او چراغ قوه اش را بصورت سفید جوان انداخت این فکر در خاطرش نقش بسته بود که گلوله او سوراخ سیاهی بر بالای چشم این جوان ایجاد کرده است. گروهیان ولنر صاحب سه بچه - قاتل بود...!

صدای همکارانش را که در اطاق پشت با صدای بلند لاف اعمال قهرمانانه خود را می زدند شنید. روحیه تهاجمی در آن جوانان فاشیست از بین رفته بود. هر قدر ترسشان بیشتر میشد بر بیرحمیشان افزوده می گشت. چیزی ناشناخته، مرموز و نیرومند - در مقابل آنها ایستاده بود: توده های مردم. در اطاق گروهیان باز بود. «گروهیان ولنر را سرهنگ احضار کرده اند،» ولنر از شنیدن اسمش یکه خورد. «از من چه می خواهند؟» آیا می دانستند که او قاتل است؟ می خواستند او را محاکمه کنند؟ کسی او را دیده بود؟ بی شعور! بنا به گفته دیگران تیرخوردگان بیشتر از یک نفر اند. او دگمه یقه اش را بست و از اطاق بیرون آمد. رفقاییش ساکت شدند ولنر احضار شده بود یقیناً اتفاقی تازه رخ داده است - و یا آنها چنین فکر می کردند. ولنر فرمانده ماشین های گشتی پلیس بود. ایکاش که او را در تاریکی نمی فرستادند...

ولنر در را پشت سر خود بست و سعی کرد خبردار بایستد. در کنار میز روبروی ولنر چهار افسر نشسته بودند. سرهنگ بل، سروان **مالزاهن**¹ و سرهنگ **بریاتز**² که بوسیله مردان خودش زخمی شده بود و بالاخره گروهیان جوانی که ولنر او را نمی شناخت. کف اطاق، زیر میز از ته سیگار و خاکستر پر شده بود.

1- Malzahn

2- Briatz

سرهنگ خطاب باو گفت: «بیا ولنر، آنهائی که در بیرون هستند
 احتیاج بشنیدن حرفهای ما ندارند. درست - ولنر تو بیشتر از همه قابل
 اطمینان هستی. ما مأموریت جدیدی برایت در نظر گرفتیم.»
 در این لحظه ولنر کاملاً دگرگون شد. «من قابل اعتمادترین هستم.
 زیرا من آدم کشته ام،» او داشت فکر می کرد... و حالا یک کار تازه ای برایم
 تدارک دیده اند - باید اعمالی شبیه بقتل را دوباره انجام بدهد... نه...
 او این پیشنهاد را رد خواهد کرد... او قابل اعتماد نیست. تنفر شدیدی وجودش
 را فرا گرفت. احساس کرد زانوهایش از هیجان می لرزد.
 سرهنگ با تعجب باو نگاه کرد وگفت: «چه خبرته؟»
 «براعصاب مسلط باش مرد! تو حالا با ماشین تمام منطقه را زیر پا
 می گذاری و آنچه را که می بینی گزارش می کنی. هر چیزی را سر راحت بود
 با تیر می زنی. فهمیدی؟! اگر احتیاج به افراد دیگری داری چند تا از افراد
 قابل اعتماد را انتخاب کن و با خودت ببر. سعی کن اینکار را بخوبی انجام
 بدهی - حالا برو!»
 سرهنگ با آرامی و با لحن پر تحکم صدای نظامیش پرسید: «دستور
 را شنیدی؟»
 «بله قربان»
 «منتظر چه هستی؟»
 بله، برای چه منتظر بود؟ او رو در روی مافوق خودش ایستاده
 بود. کم کم انگشتانش سست شد. حالا، حالا، او تصمیم اش را گرفته بود، باید
 صحبت بکند. او می خواست فریاد بزند، ولی فقط توانست به آرامی و
 مایوسانه با لکنت زبان بگوید:
 «انجام اینکار برایم غیر ممکن است، قربان»
 صورت سرهنگ تیره شد و فریاد کنان گفت: «غیر ممکن؟!»
 ولنر جواب داد: «بله قربان. غیر ممکن است. من آدم کشته ام»
 سروان مالزاهن مداخله کرد و گفت: «من معتقدم این مرد بکلی عقلش
 را از دست داده. او نمی داند چکار دارد می کند» سرهنگ با حرکت دستش
 سروان را امر بسکوت کرد. میز را دور زد و بطرف ولنر که هنوز بیحرکت
 ایستاده بود رفت. در حالی که به گروهبان رنگ پریده نزدیکتر میشد دود

سیگار را درست بصورت او فوت کرد و با صدای گرفته ای گفت: «ترسو!»
و بصورت گرد و خاک گرفته گروهبان تف انداخت.
«برو بیرون کثافت ... بلشویک... زود برو بیرون!»
افسرها از اطراف میز برخاستند.
مدت زمانی طول کشید تا ولنر بفهمد که سرهنگ باو توهین کرده
است. می دانست که اگر دهانش را باز کند منفجر خواهد شد. ولی نتوانست
خودش را بیشتر از این کنترل کند.
«این جنایت است. شما مرتکب قتل شده اید، جنایت، قتل! من ترسو
نیستم. من ده سال است که خدمت می کنم و هرگز نترسیده ام. نه - نه - دیگر
بیشتر از این برایم...!»
قبل از اینکه افسرها بتوانند مانع او بشوند ولنر تپانچه اش را کشید و
آن را پیش پای سرهنگ کوبید.

از پاسگاه دیگر سه پلیس از افراد نیروی ویژه دستگیر شده بودند
و بازداشتگاه موقت پلیس، جایی که ولنر زندانی بود، فرستاده بودند.

فصل هفتم

مردی در شهر قدم میزند

صبح دوم ماه مه فرا رسید. کورت کوچه را ترک گفت. انتظار میرفت که راه‌های ورود به منطقه بسته شود. بنابراین وظیفه فوری برقراری تماس با خارج بود تا از افکار عمومی در مورد جریانات دیروز با خبر شوند و مقداری اطلاعات برای مردم کوچه جمع آوری شود. مردم در اطراف بساط روزنامه فروش‌ها جمع شده بودند و روزنامه هائیرا که هنوز مرکبشان خشک نشده بود از دست روزنامه فروش‌ها می‌قاییدند.

«به پیش» با عنوان درشت در صفحه اول خود نوشته بود: «جرم بزرگ و خونین کمونیست‌ها». «مسکو قربانی میطلبید» عنوان روزنامه جناح چپ حزب سوسیال دموکرات بود. کارگران پوزخند می‌زدند. این همان جناح چپی بود که قبلاً رئیس پلیس را (قاتل) روزمه کارگران خوانده بود. هیچ روزنامه بورژوازی نتوانسته بود مثل روزنامه های سوسیال دموکرات‌ها دروغ بگوید. «تظاهرکنندگان جاکش» عنوان یکی از آنها بود.

کورت قسمتهای مهم و خواندنی را برای کارگران اطرافش در ایستگاه ودینگ خواند: «آزادی برای تظاهرکنندگان وجود دارد. ولی نه برای آدمهای رذل و کسانیکه فقط بخاطر حقوق سیاسی از دست رفته شان تظاهرات میکنند. از این نوع تظاهرات فقط میتوان بعنوان جنایت نام برد.» یک کارگر پیر سوسیال دموکرات روزنامه ایرا که میخواند پاره پاره کرد، از شدت

خشم صورتش سرخ شده بود، آنرا بزمین انداخت و لگد کوبش کرد. «خوکهی کثیف، خوکها» او چند بار فریاد زد: «پست فطرتها من جاکشم؟ من پستم؟» شعاری که باشکال مختلف در روزنامه های سوسیال دموکراسی بچشم میخورد و بوسیله سرویس خبری سوسیال دموکراتها انتشار یافته بود این بود: «مسکو قربانی میطلبد» کورت با حالتی ملتهب سعی میکرد تمام روزنامه هائیرا که دستش بر آنها میرسیدند بخواند. او نتوانست همه را بخرد. وقتی میدید یکی روزنامه ای میخواند بطرفش میرفت و از او خواهش میکرد که یک لحظه آنرا ببیند. «اینقدر دروغ تا حالاندریده ام» او اول از همه به گزارش جنگ خیابانی نگاه میکرد. در یکی از روزنامه ها ماجرای حمله پلیس به سنگرهای مقابل «بلبل سرخ» چنین توصیف شده بود: «طبق گفته فرماندهی حدود یکصد و پنجاه نفر کمونیست بساختمانها و خانه های محاصره شده حمله ور شده و سنگرهائی بارتفاع 6 متر از کامیون، بارکش، لوله های گاز، سنگ و تیر چراغ برق در عرض خیابان ساخته بودند، عمل چنان با مهارت انجام گرفت که پلیس ده دقیقه بعد به محل رسید، زیر باران گلوله قرار گرفت. در پشت سنگرها حدود یکصد کمونیست موضع گرفته بودند و تپانچه و تفنگ شدیداً بروی پلیس آتش گشودند. در حال حاضر در غیاب پلیس تیراندازی متوقف شده است. کمونیستها در اطاقهای زیر سقف و پشت بام بخاطر داشتن دید کافی - مستقر شده اند. در اندک زمانی صدها گلوله شلیک شد و دسته های ناتوان پلیس برای تجدید قوا ناچار به عقب نشینی شدند.»

کورت از شدت بهت نفسش بند آمده بود، وقتی که برای اولین بار پلیس در کوچه ظاهر شد، حتی یک تیر نیز شلیک نشد، «پشت سنگرها در حدود یکصد کمونیست موضع گرفته بودند، با تپانچه و تفنگ!» شاید دو نفریکه در پشت سنگرها کشته شده بودند به پلیس شلیک کرده اند!! او بیشتر و بیشتر گیج شد. چه کسی اینرا نوشته؟ او روزنامه را برگردانید: «به پیش» ارگان حزب سوسیال دموکرات. کورت مانند خرس تیر خورده در شهر پرسه میزد و وقتی پلیس را میدید با تنفر تمام بدنش میلرزید.

او از این چیزها سردر نمی آورد! چرا مردم آرام راه میروند،

گوئی اتفاقی نیافتاده! ماشین‌ها مثل سابق در رفت و آمد بودند. ترن‌ها از روی پلی که کورت در زیر آن بود می‌گذشتند، غرش تیرآهن‌های پل در سکوت صبحگاهی به موسیقی شبیه بود.

«باید همه چیز را ویران کرد، همه چیز باید خرد شود. شکسته شود. چرا کارگران ماشین‌هائیرا که این روزنامه‌ها را چاپ میکنند، خرد نمیکنند؟ چرا آنها فقط حرف میزنند و فحش میدهند و بعد مثل همیشه بکارخانه‌ها. ایشان میروند؟»

در «اورانین برگر»¹ شعبه اداره روزنامه ای قرار داشت. مردم جلو پنجره‌ها جمع شده بودند و روزنامه ایرا که از پشت شیشه آویزان بود می - خواندند. کارگران، راننده اتوبوسی با انیفورم و کیفی زیربغل؛ فاحشه‌هائی که شب قبل مشتری پیدا نکرده بودند، شب زنده دارهای رستورانها با پالتوهای تا بالا دگمه شده که بوی سیگار و آبجو هنوز از بدنشان بمشام میرسید؛ آنجا جمع بودند. کورت راه خود را بطرف پنجره باز کرد و بدون توجه به ناسزای پشت سری اش شروع بخواندن روزنامه:

«بکار بردن بیرحمانه باتون، حتی اگر بناچار به جای آن به پلیس به خاطر اعصاب خسته افرادش فوق العاده کامل پرداخت شود، بشدت محکوم است تنبیه شلاق از قانون کیفری ما بیشتر بخاطر آنکه اینکار مأمورین را بیرحم بار میآورد حذف شده است. ولی پلیس دوباره آنرا متداول کرده. تنها نتیجه آن ظاهرا آنستکه افراد پلیس از کتک زدن هرکس که زیردستشان میامد، لذت می بردند. آن دسته از عابران که هیچ کاری با تظاهرات نداشتند و حضورشان تنها تصادف محض بود، بشدت از طرف پلیس کتک خورده اند. هرکسی به پلیس اعتراض میکرد به او گفته می شد (این امر بخصوص در تقاطع خیابانهای «تورم»² و «استروم»³ در «موابیت»⁴ اتفاق افتاد):

«ما یهودی نیستیم، مذاکره نمیکنیم» و باتون بکار می افتاد. اگر پرسش کننده خود را فوراً عقب نمی کشید، ضربه باتون برسرش فرود می آمد.»

کورت به بالای روزنامه نگاه کرد: یک روزنامه بورژوائی! اولین صدا، برآمد اعتراض بزدلانه بود به پلیس. کورت با خود گفت: چه ابلهانه

1- Oranienburger

2- Turm

3- Strom

4-Moabit

نوشته شده. «این احمق بایستی با مادر ودینگ بود» در همین حال صدای کلفت و ضربه مردی را از پشت سر شنید که می گفت: «مرد، ما هیچ کدام از این چیزها را در «موش سفید» ندیدیم.» کورت برگشت تا او را ببیند. از بوی تند الکل و سیگار دلش بهم خورد.

«موضوع چیه داداش؟» گوینده مردی فربه با صورتی سرخ بود، که کلاه گردی را یکوری برسر گذاشته بود و گل میخک سفید و خشکیده ای درجا دگمه اش جلب توجه میکرد. مرد عیاش و کارگر خسته رودر روی یکدیگر ایستادند. نگاه بغض و کینه از چشمان خون زده مرد شب زنده دار می تابید. مغز مست و علیل او آنچه را که دیده بود درک نکرده بود، اما نگاه خیره او کورت را ناراحت کرده بود و خوشی انباشته در دل او را برهم می زد.

«موضوع چیه؟» مرد چاق با صدای ناخوشایندی غرغر کرد. بعد دستش را بجیب شلوارش برد و یک مشت پول خرد درآورد: «بفرما، رفیق برو برای خودت آبجو بخر!» و سکه ای بطرف کورت دراز کرد. کورت مثل اینکه پشه ای را از خود دور کند سکه را بکناری زد. سکه با صدای جرنج جرنج به پیاده رو افتاد. زنی خم شد و آنرا برداشت. کورت بدون آنکه حرفی بزند سرش را پائین انداخت و از میان جمعیت راهش را باز کرد و رفت. «ترسو!» کورت غرید و در هوای تمیز صبحگاهی نفس عمیقی کشید تا خودش را از بوی مشمئز کننده الکل خلاص کند.

* * *

«ستاره سرخ» همه جا فروخته شده بود. تنها کارگران نبودند که منتظر آن بودند.

کورت خیابان «الزاسر»¹ را دوان دوان پشت سر گذاشت. هرچه به میدان «بولو»² نزدیکتر میشد، بر تعداد پرچم های سرخ آویزان شده از پنجره ها افزوده میشد. اینجا کارگران زندگی میکردند. کامیون بزرگی پر از پاسبانهای تفنگ بدست بسرعت از خیابان گذشت. سر تیرباری از زیر آخرین نیمکت نمایان بود. خون کورت در رگهایش

1- Elsass

2- Bulow

بجوش آمد.

در **روزنتالر**¹ روزنامه ای باقی نمانده بود. بوی گرم سوپ از رستورانی بمشام می رسید. کورت ناگهان بخاطر آورد که آخرین بار که غذا خورده، دیروز صبح بوده است، «باشه برای بعد!» او حالا خیلی هیجان زده بود! یک کامیون پر از بسته های سبزی از بازار بسوی میدان بولر پیچید. چند کارگر در میدان خالی ایستاده بودند. در پشت ستونهای سنگی «**ولکس بوهن**²» مرکز حزب کمونیست قرار داشت. در بالای برج پرچم سرخ نیمه افراشته بچشم می خورد. انبوه کارگران در خیابان در مقابل تابلو اعلانات ایستاده بودند و «پرچم سرخ» را می خواندند:

«از کارخانه ها بیرون بیائید!»

«اعتصاب سیاسی: علیه قتل عام کارگران!»

«مرگ بر زوترگیبل! زندانیان سیاسی آزاد باید گردند! جنایتکاران

را مجازات کنید! در همه کارخانه ها میتینگ های فوق العاده برگزار کنید! محاصره خیابانها را برپینید، همه را به اعتصاب بخوانید! نماینده ها را انتخاب کنید! نمایندگان تمام کارخانه ها، اعضای شورای کارخانه ها ساعت هشت در کنفرانس عمومی نمایندگان کارخانجات برلن در سالن سوفین حاضر شوند»

«ده کشته و صدو پنجاه زخمی! پرولتاریای برلن! ابزارهای کار را زمین بگذارید! کارخانه های برلن امروز همچون دریا متلاطم است. هیچ کارگر سوسیال دموکراتی از این حمام خون، که بوسیله زوترگیبل براه افتاده، دفاع نخواهد کرد. دوباره خشم بی انتها و انفجار آتشی در پیش است که در گفتگو های داغ، در دعوت فوری به اعتصاب سیاسی عمومی بیان می شود.»

«در حال حاضر، کارگران خودبخود شروع به ترک کارخانه ها کرده اند. در ساختمان کارشئات واقع در میدان هرمن کارگران از دست زدن بکار امتناع کرده اند، رئیس پلیس باید برود. این تقاضای همگانی پرولتاریای برلن است»
«کارگران لوله کش و ساختمانی شرکت هتل «**ادن**³» و کارگران

1- Rosenthaler

2-Volksbuhne

3- Eden

لوله کش و ساختمانی خیابن «دوبلین¹» امروز صبح ابزارهایشان را زمین گذاشته و باین قتل عام بیرحمانه اعتراض کرده اند. کارگران شرکت «یاکوب ویتز²» و «کارل پلاتز³» ضمن اعتراض شدید به پلیس، خواستار شرکت کارگران در اعتصاب عمومی برای انهدام رژیم پلیسی سوسیال دموکرات شده اند.»

«حدود پانصد نفر از کارگران کارخانه «هولزمن⁴» قطعنامه صادر کرده و طی آن کارگران را به اعتراض علیه حمام خون و اعتصاب عمومی دعوت کرده اند. کارگران در حالی که سرود «انترناسیونال» را می خواندند محل کاشانرا ترک کرده اند. کارگران روزمزد «ولکزپارک⁵» در اعتصاب بسر می برد. به مورد زیر توجه کنید!:

«هامبورک، دوم مه (گزارش خبرنگار ویژه ما):
کارگران «ریرستک - ورف⁶» اعلام اعتصاب 24 ساعته کرده اند.

تقریباً تمام اعضای حزب سوسیال دموکرات محل نیز در آن شرکت کرده اند...»

کورت در میان کارگران ایستاد و خواند و خواند تا زمانیکه بنظرش رسید که حرف دارند در مقابل چشم هایش می رقصند. چشمان خسته و ملتهب او می سوخت. ولی برای اولین بار احساس آرامش می کرد. حالا او می دانست که همه چیز روبراه است. شب گذشته بیهوده تلف نشده است. هنگام بازگشت و عبور از میدان، از ترس زیادی که او را برداشته بود شرمنده شد. خود را خیلی مسخره می پنداشت، از خودش آزرده شده بود. او سر راهش شنیده بود که کارگران کمونیست ها را فحش می دهند، نوشته روزنامه ها را باور می کنند، باور دارند که دزدان و ارادل بوده اند که در کوزلینر و نیوکلن جنگیده اند. او ترسیده بود از اینکه امکان دارد تمام کارگران چنین فکر کنند. و حالا در می یافت که این از تاکتیکهای حزب سوسیال دموکرات و بورژوازی است که هر کجا مبارزه واقعی طبقاتی

1- Dublin

2- Jacobwitz

3- Karlplatz

4- Holzman

5- Volkspark

6- Reihersteg Jwerft

در جریان باشد، کارگران انقلابی را بعنوان جانی و اشخاص بی سر و پا معرفی می کند.

حالا او باین آرامش داخلی آسوده خاطر بود و احساس میکرد که خسته و گرسنه است. در واقع دریافت دریافت که ترسش یک عکس العمل روانی بوده است. با اولین تراموا به کوی بازگشت.

در کارخانه های بیشماری جلسات اعتراض در تمام روز برگزار شد. کارگران کارخانه دخانیات «مانولی¹»، «ماساری²» و «جوزتی³» با دو هزار و پانصد کارگر زن و مرد اولین کارخانه هائی بودند که اعلام اعتصاب کردند، کارگران ترانسفورماتور سازی «آبرشون وید⁴» با هزار و سیصد کارگر، بنا بدستور کمیته سرخ روز مه دست به اعتصاب زدند. کارگران بلبرینگ سازی برلن شمالی نیز بآنها پیوستند. در ساعت سه بعد از ظهر کارگران کارخانه کفش سازی «لیزر⁵» که اکثرا زن بودند، ابزار - هایشان را بزمین گذاشتند. چهارصد کارگر کارخانه «هوتا⁶» برای فردا اعلام اعتصاب نموده اند.

روزنامه منطقه روهر گزارش داد که اعلامیه هائی در مورد وقایع برلن در تمام مناطق مهم «آسترفلد⁷» و «پاتروپ⁸» پخش شده است. اکثریت قریب باتفاق کارگران دست از کار کشیده و اعلام اعتصاب کرده اند. شورای کارخانجات که نمایندگی 77 کارخانه را بعهده دارند روز سه شنبه اعلان 24 ساعت اعتصاب کرده است. معدنچیان «تیسن» در هابورگ از کار کردن امتناع کرده اند. در «پرسپر⁹» خبرهای اعتراض و اعتراض کارگران بگوش می رسید. تمام کارگران ساختمانی برلن دست از کار کشیده بودند. کارگران پنج کارخانه در یک خیابان بیک تظاهرات عمومی پیوستند. در عصر روز دوم ماه مه پانزده میتینگ خیلی بزرگ در تالار عمومی برگزار شد. تمام حوزه های خیابانی جلسه داشتند. «سازمان جوانان حزب کمونیست» و «دسته جنگجویان سرخ¹⁰» تمام اعضای خود را بجلسه عمومی فرا خواندند.

1- Manoli

2- Massari

3- Josetti

4- Ober_ Schoneweide

5- Leiser

6- Hota

7- Osterfeld

8- Patrop

9- Prosper

در «**رایشتاک**¹» بعد از اینکه حزب سوسیال دموکرات و دیگر احزاب بورژوا از بحث در مورد اول ماه مه امتناع کردند، جناح کمونیست با خواندن سرود انترناسیونال صندلی ها را شکسته بودند. در بیرون، در خیابانهای برلن پلیس در حال تیراندازی بود. در تظاهرات اعتراضی نیوکلن سه کارگر تیرخورده و بیست نفر بطور وخیمی شده بودند. پلیس خود را برای نبرد آماده میکرد. جنگ ادامه داشت.

فصل هشتم

آنا فصل هشتم را میخواند

بعد از ظهر آن روز هزاران کارگر از تمام نقاط شهر به کوی کارگری آمدند. پلیس جرأت نکرد وارد منطقه شود. فقط تعداد زیادی کارآگاه آنجا بودند. کارگران کنترل مناطق کوزلینر و نیوکلن را، که خیلی دورتر از سنگرها بودند، در دست داشتند.

در این هنگام هرمن برگشت، با عجله از میان جمعیتی که در میدان نتلیک بودند گذشت هیچ نشانی از پلیس نبود. وقتی وارد کوچه شد چشمش به تعداد بی شماری جای گلوله بروی دیوار خانه ها افتاد. او آنا را در راه پله ها دید.

«رفقا کجا هستند؟»
 آنا با سودگی گفت:

«خیلی خوب شد که آمدی هرمن. همه شان در خانه شما هستند.»
 او از پله ها بالا رفت. آشپزخانه پر از مرد و زن بود. «سلام، هرمن، خیلی خوشحالم که آمدی!» کورت باو احوالپرسی کرد. «بریم به «اطاق سرخ»، فوری!»

هرمن با زنش احوالپرسی کرد و سپس فوری با سایر رفقا به طرف «اطاق سرخ» رفت.

کورت داشت چند کلمه ای راجع به اتفاقاتی که افتاده بود به هرمن می گفت. هرمن چندین بار به پاول، که ساکت بروی یک صندلی نشسته بود، نگاه کرد. کورت راجع به جانشین واقعی پاول چیزی نگفت. ولی هرمن از وضع پاول فهمید. او می شنید کورت چه آرام و کنایه آمیز صحبت میکند. او این کارگر خجالتی سیمان کار را قبلا خوب نمی شناخت. حوادث شب قبل او را بکلی عوض کرده بود.

وقتی کورت گزارش خود را تمام کرد، هرمن پرسید: «شما با مردم

خیابان صحبت کردید؟»

کورت با تعجب باو نگاه کرد. «لامصب ها، هیچ کس از شدت هیجان به این کار فکر نکرده بود.» هرمن آزرده شد. اینکار خیلی مهم بود. چند شماره محدودی که از «پرچم سرخ» بکوچه رسیده با توجه به موقعیت کافی نیست. علاوه بر آن پلیس به پسر بچه روزنامه فروش اجازه وارد شدن به محل را نداده است.

«ولی هیچکدام از ما نمی توانیم بدرستی صحبت کنیم.» کورت سعی

کرد غفلت خودشان را این چنین توجیه کند. هرمن وقتی که صورت گرفته

کورت را دید نتوانست جلوی خنده خودش را بگیرد. او بخاطر آورد که

شب قبل چکارهائی انجام داده اند، سخن رانی؟ نخیر - آنها خیلی از اینکار می ترسیدند!

اندکی بعد صدای «انترناسیونال» از کوچه شنیده شد. هرمن روی یک

ماشین لبنیاتی ایستاده بود و برای توده مردم سخنرانی می کرد.

* * *

عصر روز دوم مه فرا رسید.

هیچ کس نمی دانست که شب چه اتفاقی خواهد افتاد و ساعات بعد

چگونه سپری خواهند شد. گزارش پلیس کلمه به کلمه بدون انتقاد در تمام

روزنامه های بورژوائی چاپ شده بود. هرکسی که خود شاهد ماجرا نبود،

بعد از خواندن این گزارش نتیجه می گرفت که دیروز برلن در میان یک

«انقلاب» بوده و تنها شجاعت پلیس توانسته بود مانع اینکار شود.

هنگامی که توماس روزنامه «به پیش» را خواند که نوشته بود:

«کمونیست‌ها از مواضع خود در پشت بام و غیره با چهارده تفنگ بسوی پلیس تیراندازی کردند، بدون اینکه حتی یک پلیس هم خراشی برداشته باشد.» از خنده روده بر شد. «جان خودت، این همان چیزی است که به آن هدف گیری عالی می گوئی؟!» و با صدای بلندی خندید.

بنظر می رسید که پلیس می خواهد روحیه خودش را با این دروغها تقویت کند. آنها همه گزارشها را غلط و وارونه جلوه داده بودند، والا چه کسی در تمام برلن باور می کرد که در دو منطقه کوچک تحت نظر پلیس مانند نیوکلن و محله ودینگ، یک عده کارگر با چند ابتدائی توانسته باشند بمدت سی و شش ساعت در مقابل 14000 پلیس مجهز به آخرین صلاحهای پیشرفته، نارنجک دستی و زره پوش دفاع کرده باشند؟

هرمن با حرارت نظر کورت را که می گفت نباید جنگ را به درون کوچه چنین جدا افتاده و پرتی کشاند، رد کرد. آنچه هرمن باید قبول میکرد این بود که مسلما کوچه از لحاظ موقعیت جنگی وضع بدی داشت و به آسانی مسدود می شد. ولی او گفت: «چنین جنگهایی همیشه در ابتدا از محلات فقیر نشین شروع می شود. در چنین مناطقی دفاع باید از پشتیبانی تمام سکنه محل برخوردار باشد. بهترین نمونه آن مبارزه سال 1923 هامبورگ بود که از محله فقیر نشین (گنگ ویرتال¹) شروع شد و بسیار موفقیت آمیز بود.

هرمن با اشاره به کورت ادامه داد: «تو فقط خودت را می بینی، آنچه که سبب ایستادگی و مقاومت شما شد، آن بود که اهالی هوادار شما هستند. بمحض اینکه اهل محل با کارگران همراه باشند نه پلیس با هر قدمی که برمیدارد بیشتر به دام دشمن نزدیک میشود.»

آنها در راهرو تاریکی که در شیشه ای اش شکسته بود، همان خانه ای که دیروز کورت در آنجا مخفی شده بود، ایستاده بودند.

آنا بهمراه بچه اش از حیاط عبور کرد. کورت و او یکدیگر را در یک لحظه آرامش دیده بودند. گاه بگاه آنا را ساکت و بدون اینکه درباره مسائل شخصی صحبتی بمیان بیاورد دیده بود. کورت پیوسنه به جایی

فرا خوانده میشد. از صبح روز اول ماه مه آنا لحظه ای سعی نکرده بود او را بخانه برگرداند. آنها وقت کافی نداشتند لحظات قابل ایراد و انتقاد دیروز را بخاطر بیاورند. آنا از بخاطر آوردن اینکه دیروز، با خبردار کردن کورت از تعقیب پلیس، سبب نجات احتمالی او شده خوشحال بود. خوشحال بود که شوهرش زنده است. چیز دیگری در حال حاضر بنظر او مبهم نبود. چرا، او نمی دانست! تمام رفتار او در حال حاضر احساساتی بود، بعلت تنفر شدیدش از پلیس، آنا نیز مثل دیگر زنان کوچه، بطرف کارگران کشیده میشد. کورت با چهره خندان باو نگریست، «بیا یک لحظه برو طرف میدان - بین آنجا چه خبر است.»

کورت نگران بیرون بردن بچه بود و می خواست که در خانه نگهداشته شود، ولی آنا می خواست او را به هوا خوری ببرد زیرا از دیروز تا حالا همراهم دیگر بچه ها در خانه زندانی شده بود.

* * *

هوا تاریک شده بود، اینجا و آنجا زنان گروه گروه درون مغازه های کوچک با یکدیگر پچ پچ می کردند. گلوله پلیس در مغازه به یک چلیک روغن اصابت کرده بود و محتویات آن روی مواد غذایی ریخته بود و همه را ضایع کرده بود. حتی کورت و آنا هنگام عبور از جلو آن مغازه این بحث داغ را که چه کسی خسارت آن را پرداخت خواهد کرد، شنیدند. این واقعه صدمه بزرگی برای یک مغازه دار کوچک محسوب میشد.

مغازه های بزرگ در رینکن دور فریا بسته بودند یا کرکره خود را پائین کشیده بودند. هزاران کارگر، از جمله کارگران سوسیال دموکرات، در نیوکلن ایستاده بودند. دو زن بروی نیمکت ایستگاه اتوبوس شهری نشسته بودند. وقتی کورت از کنار آنها گذشت، شنید که یکی از آن دو متعلق به حزب سوسیال دموکرات است، بعد فهمید که آنها جزو کارگران اعتصابی صنایع سیگارسازی بودند.

از ظاهر آرام میدان هر کس چنین گمان میکرد که خطری آن را تهدید

نمیکنند. ولی از حرفهائیکه از اینجا و آنجا بگوش میرسید کورت تشخیص داد که جمعیت بشدت خشمناک و عصبانی است و از کوچکترین تحریکی طوفان غیرقابل کنترلی بپا خواهد خواست.

خبرهائیکه میرسید حاکی از این بود که در مناطق دیگر رویدادهای خونینی رخ داده است. تعداد کشته شدگان حالا به 15 تن رسیده بود. شایعات گوناگون و ضد و نقیض تنها برآشفستگی اوضاع و هیجان موجود میافزود. گزارش پلیس در مجلات بورژوازی با خنده تمسخر آمیز و هو کردن مواجه میشد. مردم خودشان باندازه کافی دیده بودند که ماجرا چگونه اتفاق افتاده بود و چه کسی حمام خون جاری کرده بود.

شب کم کم فرا رسید، هنوز چهره ها در تاریکی اول شب قابل رویت بود. هوا خنک بود. چراغهای گازی با نور ضعیف شروع به درخشیدن کردند. کمی بعد از ساعت ده ملاقاتی جنجالی در «**فاروس هال**¹» خاتمه یافت میتینگ پرجمعیتی نیز در صحن بیرون سالن برگزار شد. هرمن زیاد در کوچه توفق نکرد و بعد از سخنرانی اش راجع به موفقیت کوچه ودینگ بلافاصله آنجا راترک کرد. بعد از اتمام سخنرانی آنا خودش را به کورت رساند و او را بکناری کشید و سعی کرد تا هرچه زودتر بخانه برسند. او دریافته بود که آوردن بچه چقدر احمقانه بوده است.

در حالیکه جمعیت متفرق میشد و آنا راجع به قسمتهای هیجان انگیز سخنرانی صحبت میکرد، فشار و هل دادن ناگهانی شروع شد. کورت بیهوده سعی کرد آنا را از فریاد زدنها و جیغ و دادها بیرون بکشد. آنها گوئی بروبهم انبار شده بودند. ناگهان صف پلیس های باتون بدست را در مقابل جمعیتی که سرازیر شده بودند دید.

یک کارگر پیر سعی کرد با فرمانده پلیس صحبت کند. فقط قیافه های برافروخته مأموران دیده میشد. باتونها زوزه کشان برسر کارگران فرود میآمدند. هراس ناگهانی بوجود آمده بود.

مردم با تمام سرعت میدویدند و در دو طرف خیابان «**مولر**»² بوسیله پلیس وحشی باتون بدست تعقیب میشدند. صورت سرخ پلیسی درست در

1- Pharus Hall

2- Muller

مقابل کورت ظاهر شد. تپانچه اش رو بهوا در میان جمعیت به اینطرف و آنطرف در حرکت بود. در هر لحظه امکان تیراندازی وجود داشت.

کورت لحظه ای مکث کرد. با بازوی راستش آنا و بچه را به پشت خود کشید. پشت چپ او بالا رفت و درست بزیر چانه پلیس فرود آمد. پلیس که بزمین افتاد، کورت چیزی به آنا گفت و در میان شلوغی جمعیت گم شد. مرم از روی بدن پلیس که بزمین افتاده بود فرار میکردند. آنا بچه را بیشتر بخودش فشار داد و در طول خیابان فرار کرد.

تیراندازی پشت سر او شروع شد. یک دختر جوان در مقابل او با صدای نازک و تند فریاد کشید و بزمین افتاد. کسی او را از روی زمین بلند کرد و در حالیکه پایش میلنگید به داخل راهرو یکی از خانه ها برد.

آنا فرار کرد. زانوهایش میلرزید، چند مرتبه تلو تلو خورد ولی دوباره خودش را نگهداشت... در نزدیکی او سوت پلیس زوزه کشید. در جایی صدای شکستن پنجره ای بگوش رسید، و ناگهان او کسی را در مقابل خودش ندید. پشت سرش را خالی و سرد احساس کرد. او به تنهایی میدوید. کسی فریاد زد: «ایست...» قدمهای سنگین نزدیکتر شدند - آنا در حالیکه از نفس افتاده بود و بشدت خسته بود به دویدن ادامه داد. از فرط خستگی و ترس تلو تلو خورد.

ضربه سهمگین به پشت سرش وارد شد. پوستش مانند عضله منقبض شده تیر کشید. زانوانش سست شد. خط مستقیم چراغهای خیابان در مقابل چشمان او برقص درآمدند و مانند باران سنگ بر سرش ریختند. بچه از بازویش سرخورد و بزمین افتاد. او حتی ضربه دوم را احساس نکرد.

چراغها تبدیل به اشباح تیره و سنگینی شدند. با سرعت چندش آوری به درون ورطه تاریک دهان گشوده باریکی بلعیده شد. دیگر نفهمید که چگونه پاسبانی پای او را گرفت و کشان کشان بطرف ماشین برد و بزیر صندلیها انداخت. ماشین پر از افراد دستگیر شده بود.

«برو پاسگاه!» پاسبان بدخل ماشین پرید و دریچه پشت سر آنها را بست. ماشین بتندی از جا کنده شد و بطرف خیابان مولر بحرکت درآمد. هنگام عبور ماشین از خیابان کسی از پنجره فریاد کشید. تیری دیوار کنار پنجره را شکافت.

ماشین که به ودینگ رسید، پاسبانها از ترس تقریباً تا نزدیک کف ماشین خم شدند. در انتهای ماشین مسلسلی قرار داشت. در طول راه فرمانده دسته در پشت دو زندانی دست بسته ایستاده بود. تکان ماشین آنها را دوباره بهوش آورد. درد شدید پشت سرش همه چیز را بخاطرش آورد. در مقابل صورت او برق سیاه پوتین‌ها و در میان آنها قندان تفنگ دیده میشد. او حس کرد که بازویش خشک شده است. از خودش پرسید:

«خدایا، چطور شده؟»

ماشین در سر نیش خیابانی با چنان سرعتی پیچید که صورت آنها به پوتین یکی از پاسبانها خورد. هراسان خود را کنار کشید. درد شدید هنوز مانع میشد که همه چیز را بخاطر بیاورد. چه اتفاقی افتاده؟ چه بلائی برسر کورت و پسر آمده؟ خدایا، بچه کجاست؟ «گروه‌بان، گروه‌بان!» او از ترس درد را فراموش کرد و با هر دو دستش به چکمه‌های چرمی پاسبان فشار آورد. پاسبان از جایش پرید و فریاد زد: «موش کثیف» موقعی که از مقابل چراغ گازی خیابان میگذشتند او قیافه رنگ پریده زنی را زیر نیمکت دید. با نوک پایش ضربه‌ای به او زد و گفت: «جلوی زبانت را بگیر». سر آنها با صدای خفه‌ای به عقب افتاد.

ماشین با تکان شدیدی مقابل پاسگاه پلیس متوقف شد. پاسبانها از راهرو روشن بیرون آمدند. «زودتر پیاده شوید!» زندانیان از ماشین پائین پریدند و گله‌وار به داخل ساختمان رانده شدند.

پاسبانی به مجرد دیدن حرکتی پشت پنجره ساختمان روبرو از آنسوی خیابان فریاد زد: «پنجره را ببند» و بدون تأمل بطرف آن شلیک کرد. ضربه‌ای به پشت پیرمردی خورد و او را بطرف پیاده‌رو هل داد. کسی او را از پشت زده بود. پیرمرد درحالی‌که از شدت درد فریاد میکشید بطرف پلیس که با قندان تفنگ باو ضربه زده بود رفت. دستهای مرد هوا را شکافت و با ناله بروی پله‌ها افتاد. «اینجا ادا در نیاورید» اینرا پلیس باو گفت و با پایش هولش داد. سپس او را به‌مراه دیگران بالا بردند.

آنها که آخرین نفر در ماشین و ناظر بر صحنه بود فریاد زد: «نه، نه، من پائین نمیایم، شما می‌خواهید ما را به قصد کشت بزنید» و با منتهای تلاش سعی کرد در مقابل پلیس، که او را بیائین میکشید، از خود دفاع کند.

صدای گریه و ناله آنهائیکه کتک میخوردند در تمام خیابان شنیده میشد. صدای تندی از بالای پله ها فریاد زد: «در را ببندید» سپس کتک ادامه یافت. تازه دستگیر شدگان به بالا رانده میشدند. آنا را با اطاق نگهبانی بردند. یازده کارگر و آنا که در میان آنا تنها زن بود.

اطاق نگهبانی از جوانان نیروی ویژه که هیجان غریبی در چهره شان خوانده می شد، پر بود. اینها بعنوان نیروی کمکی چند ساعت قبل باینجا آمده بودند. «ها - که اینطور - اینها سنگرسازها هستند. پسر، بیا اینجا.» یک پلیس جوان بیست ساله با کف دستش ضربه محکمی به صورت یکی از کارگران وارد آورد. «... لش! یکی دیگر بعنوان هدیه خوش آمد تحویل بگیر! ها! عالی بود! در «بلاندربرگ»¹ یاد گرفتیم. خوک هنوز سرپاست! ضربه چپ دیگر... حالا پسر برو لالا کن.»

اینکار چقدر آسان بنظر میرسید. مثل قدم زدن در صحرا و زدن سر بونه های خار بود. پلیس جوان سرمست از غرور و قدرت بود. پاسبان در حالیکه با دقت خون را از آستین هایش تمیز میکرد فریاد زد: «شماها مرا کثیف میکنید.» همکارانش با تشنج خندیدند. «بیائید اینجا، مسکوئی های عزیز. اینجا جای گرم و نرمی است.» ضربه مشتت زدنای را با فریاد به دیوار زد. «شما خوکها، میخواهید به آسمان پیرید...» یک کارگر خواب آلود روی لبه میز افتاد... «بلند شو خوک تنبل، برای خوابیدن در خانه وقت داری!» باتون از شدت ضربه شکست. پاسبان از شدت عصبانیت مشتت را دوباره پائین آورد.

آنها که شلاق میخورند، مثل حیوانهای وحشی فریاد میزدند. بوی عرق و چرم اطاق نگهبانی را پر کرده بود. پلیس گرم شده بود. از فشار بند کلاه خودش فشار خون آنها داشت بطرز خطرناکی بالا میرفت. آنا دم در ایستاده بود. بدنش از شدت درد و ترس خم شده بود. چشمهایش مثل دو گلوی سرخ میسوخت. صورتش مثل گچ سفید بود. با دستهای لرزانش شال را دور سینه اش پیچید. موهای مرتبش آشفته بروی

پیشانی‌اش ریخته بود.

پلیس‌ها با دیدن زن جوان در آن حالت ترس مرگبار قاه قاه خندیدند.

«بیائید کمی باهاتش شوخی کنیم، بد چیزی نیست!»

یکی از آنها او را بجلو هل داد و گفت: «بیا اینجا عزیزم. اینجا

هرچی بخواهی گیرت می‌آید!»

بعضی از کارگران آرامی صورتشانرا بطرف آنا برگرداندند. پاسبان

فریاد زد: «رو به دیوار، دستها بالا!» ولی یکی از آنها، یک کارگر جوان،

بود و میدانست که آنا زن رفیق زیمرمن است. صورتش کدر شد، و دیگر

نتوانست ساکت بماند. ناخنهایش به کف دستهایش فرو میرفت. ناگهان

هر چه بلندتر فریاد زد: «شما قاتل‌ها - شما خوک‌ها - سگ‌های ترسو - اگر

ما فقط اسلحه داشتیم!» برایش مهم نبود که دیگر چه اتفاقی افتاده... او اعتراض خود را در میان ریشخندها و چهره مسخره پاسبانها به مغزشان کوبید.

آنها اینجا و در برابر زندانیان بدون اسلحه قهرمان بودند. ولی آن پائین،

در خیابان چطور؟ آنجا آنها در مقابل مشت‌های گره کرده پرولتاریا مثل بید

میلرزیدند. در آن پائین، آنها بدون استثنا همه را برگبار بستند. جانورانیکه

هرگز یک قطره از عرق کارگران بر پیشانی‌شان ریزه نمی‌شوند.

نهیب فریاد او در میان رگبارضربه خفه شد. هفت پا هشت پلیس

بروی او ریختند.

«خوک کمونیست! خفه شو!»

«تا دم مرگ بزنی‌دش»

«نشانتان خواهیم داد!»

پاسبانها همدیگر را فشار میدادند تا او را بزنند. کارگر جوان بزمین

افتاد و بیهوده سعی کرد دستهایش را روی سر بگذارد.

او هنوز فریاد می‌زد. پاسبانها صورت او را خرد کردند. دهان باز

او در حالیکه فریاد می‌زد لگدکوب شد. آنها آنقدر او را با قنداق تفنگ

زدند تا بیهوش شد.

پاسبانها در حالیکه نفس نفس می‌زدند از کتک زدن باز ایستادند. بعضی

از آنها دهانشان کف کرده بود.

«کارش تمام شد. خوک کثیف!»

پاسبانها از شدت هیجان قادر بحرف زدن نبودند. داشتند اونیفرمهای بهم ریخته شانرا مرتب میکردند. لامپ الکتریکی که از سقف آویزان بود به اینطرف و آنطرف در نوسان بود. روشنایی لامپ بروی زندانیان، که به هم فشرده در گوشه ای کز کرده بودند می تابید.

آنا پشت میزی پناه گرفته بود و به مرد جوانی که بدون حرکت با صورت بکف اطاق افتاده بود خیره شده بود. از میان موهای کم پشت او یک رشته باریک خون به پشت گردنش سرازیر شده بود و به کف چوبی اطاق میریخت. او را دو سه مرتبه با کورت دیده بود و میدانست که کورت این رفیق جوان را دوست دارد.

«خوب، شما خوکها، دیدید - این کاری است که با همه تان خواهیم

کرد. جشن گرفتن اول ماه مه را بشما یاد خواهیم داد!»

آنا با وحشت به صورت بدشکل پلیس جوان نگاه کرد. چشمانش داشت از حدقه بیرون میآمد. بند چرمی کلاه خودش چانه بدریخت او را جلو آورده بود. دستهای عضلانی و پهن او با انگشتان باز شده آویزان بود. لای انگشتان کوتاه و کثیفش لکه های خون دیده میشد. آنا چیز دیگری بخاطر نمیآورد. نگرانی او برای بچه اش بود، بخاطر کورت دلواپس بود و در حالیکه به دستهای عضلانی از خون سرخ خیره شده بود، از حال رفت، خون کارگر جوان... گوئی مغز او رابدون وقفه میکوبیدند... دستهای قاتل... دستهای قاتل...

شاید دیوانه شده بود.

فصل نهم

شب دوم

خیابانهای اطراف کوچه خالی بود. شب تیره و بی ستاره بروی خانه ها و حیاطها سایه افکنده بود. یک اتوبوس شهری با چراغهای خاموش در رینکن دوفر ایستاده بود. اینجا و آنجا سایه هائی در مقابل خانه ها در حرکت بودند. آنها بدون سر و صدا حرکت میکردند و دوباره در تاریکی گم میشدند. در یکی از خیابانهای نزدیک، شلیک گلوله ای سکوت را شکست. سپس همه چیز ساکت شد.

آتش سرخ سیگار در مدخل یکی از خانه ها برق زد و برای چند لحظه صورت زرد و نتراشیده کارگری را که جزو نگهبانان سنگر بود، روشن کرد. نور بالای ماشین در طول سنگفرش خیابان در حرکت بود. ماشین با هستگی و با تردید در حرکت بود، لاستیک های آن از روی شیشه خرد شده پنجره ها که بروی سنگفرش خیابان ریخته بود عبور کرد و ناگهان مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد ترمز کرد. چراغ داخل ماشین خاموش شد و ماشین بشدت و با تمام سرعت دور زد و از سکوت غیرطبیعی و مرموز کوچه گریخت.

تاریکی چنان بر مدخل کوچه سایه انداخته بود که دیدن آن جز برای کسی که درست روبروی آن ایستاده باشد ممکن نبود. در کنار شبح یک

کامیون به پهلو افتاده نور ضعیف فانوسی بچشم میخورد و در پشت آن دهانه سیاه و بزرگ کوچه قرار داشت. در هیچ یک از کارخانه ها چراغی دیده نمیشد بغیر از رگه بسیار نازکی که از میان کرکره شکسته «بلبل سرخ» بیرون زده بود. صدای پچ پچ به خیابان میرسید. در اطاق پشتی جلسه برقرار بود. فرصت بسیار کم بود. آنها باید سریعا تصمیم میگرفتند. آنها تیکه راجع به موضوعات بی ربط صحبت میکردند فوراً توسط دیگران ساکت میشدند. هر قدر مقاومت مردم محل بیشتر میشد، برای اینها روشن تر میشد که آمادگی شان چقدر کم بوده است.

«قیام مسلحانه» کسی گفت: «با چه چیزی؟» «با تفنگهای چوب پنبه ای و دسته جارو؟!» «البته، توماس ژنرال سرخ خواهد شد و هرمن کمیسر خلق منطقه کوزلینر!»

همه خندیدند، عصبانیت از بین رفت. آنها با آرامی گوش میدادند. هرمن با لحن موقرانه گفت: «شما باور میکنید اگر حزب ما را بقیام مسلحانه بخواند، با چند اسلحه مدل قدیمی مسلح خواهیم شد؟» «رفقا، اگر چنین حالتی پیش بیاید، برلن امشب سیمای متفاوتی خواهد داشت. اگر امروز در مقابل این راهزنان تا جایی که بتوانیم بایستیم، به هیچ وجه انقلاب نیست. برای انقلاب موقعیت متفاوتی باید بوجود آید. مبارزه اقتصادی توده ای، مبارزه سیاسی - توده ای و غیره. ولی حال برای صحبت کردن در مورد همه اینها وقت نداریم.»

رای گیری نهایی کمی قبل از نصف شب هنگامی که پیک خبر آورد که پلیس دوباره شروع به قطع راهها و حاصره منطقه نموده است انجام شد. چراغهای «بلبل سرخ» خاموش شد. کرکره های روی در کشیده شد و کارگران از راهرو تنگ و تاریک بخوابان ریختند.

کورت و هرمن چند دقیقه بیشتر ایستادند و آهسته به آنا صحبت کردند. کورت از لحظه ای که پلیس را زده بود چیزی راجع به آنا نشنیده بود. فقط حالا در «بلبل سرخ» زنی باو گفت که آنا دستگیر شده و بچه را رفقا بمنزل آوردند. کسی دیده بود که پاسبانها او را میزده اند. تمام ماجرا همین بود. نگرانی و تردید از وضع آنا او را دیوانه کرد. میدانست که آنا هیچ رازی را فاش نخواهد ساخت ولی امکان داشت بواسطه گزارش

دروغین پلیس به اتهام شورش، برهم زدن آرامش یا خدا می داند چه چیز دیگر، محکوم به زندان شود. هرمن او را بسختی متقاعد کرد که از رفتن به پاسگاه پلیس خودداری کند. کورت بعنوان یک کمونیست شناخته شده بود و آنها او را بسادگی می گرفتند و به زندان می انداختند. او هرگز با چنین خطری روبرو نشده بود، و نمی دانست که چه موقع و چطوری آنها را دوباره خواهد دید.

* * *

صدای افتادن تیرهای چوبی به خیابان، ساکنین محل را هشدار داد. درها بسته شد. بعضی در مقابل خانه ها می دویدند. از یکی از پنجره ها کسی فریاد کشید. شمع های پارافینی و چراغها در مدخل ساختمان ها ظاهر شد. زنها به مجرد شنیدن سر و صدای مردان از «بلبل سرخ» و از میان لوله های آهن و الوار چراغ بدست پائین آمدند. وقتی دیدند که مردان روی دستشان الوار، لوله و... حمل می کنند، فهمیدند که چه اتفاقی افتاده. در مدت خیلی کمی همه چیز به جنب و جوش درآمد.

صدای بمی فریاد زد: «چراغها را اینجا بیاورید!» آنها نمی توانستند

در تاریکی همه جا را خوب ببینند.

در میان تاریکی، نور لرزان و ناپایدار چراغها بروی مردانی که در میان لاشه های سنگرهای دیروزی می جنبیدند منعکس بود. نقاط روشن نور در تمام گودالها ظاهر شد و از خانه ها بطرف محلی که مردان مشغول کار بودند سرازیر شد.

در کلبه «تول» بنا با ضربه محکمی درهم شکست. ابزار بنائی «تول»

بین کارگران توزیع شد. «های، چه خوابی برای ما دیده اید؟». تبر، بیل و کلنگ در پیاده رو رویهم انباشته شده بود. تمام تابلوها، چوبها و چیزهای دیگری که در اطراف پراکنده بودند، جمع آوری شد.

ابتدا هرمن فکر کرد که همه دیوانه شده اند! مردم در میان اشباح

عجیب و غریب تابلوها و الوارها در جنب و جوش بودند. زنها چراغ بدست اینطرف و آنطرف می دویدند. ناگهان پسرها شروع به آواز خواندن کردند

آوازی با صدای بلند، چنانچه گوئی در «لوست گارتن»¹ تظاهرات می کنند.

هرمن با عصبانیت فریاد زد: «بخاطر خدا خفه شوید! شما با اینکارتان فقط پلیس را به اینجا خواهید کشاند!» آنها با خواندن سرود «انترناسیونال» در این موقع حساس چه منظوری دارند. در سکوت نیمه شب، در منطقه محاصره شده، در حالی که به احتمال زیاد مسلسلهای پلیس در چند متری آنها جای گرفته است؟ ولی کاری نمیشد کرد.

همانطوری که زمین خشک آب را بخود جذب میکند، آهنگ بوسیله تمام مردم، وسیله تمام کوچه جذب و تکرار میشد. زنان از پنجره های تاریک و باز آویزان شده فریاد می زدند و دستهایشانرا تکان می دادند. بعد ناگهان همه بکوچه آمدند، پیاده روها پر از مردم سرود خوان شد. چراغهای رقصان سایه اشباح دراز متحرک را روی دیوارها می انداختند.

هرمن پیرزنی را کنار خودش دید که با دقت تمام از شیشه چراغ خود در مقابل باد محافظت میکند، گوئی کار او مهمترین کار در دنیاست. برفراز چراغ، صورت زن مانند صفحه سفیدی بود که چشمانش شبیه دو سوراخ تیره در روی آن قرار داشت. لبهای نازک و بیخونش به صدای سرود تکان می خورد.

هرمن داشت با خودش فکر میکرد؟ «دیوانه ... کاملاً دیوانه!» ولی در واقع نظرش کاملاً چیز دیگری بود.

جمعیت آواز خوان پیش از رسیدن به خیابان «ویسن» متوقف شد. بیل و کلنگها بکار افتاد! از سنگفرش خیابان جرقه می بارید. اول پیاده روها را کردند و سنگهای سنگین را با اهرم بلند کردند.
«آها، آها! رفقا مواظب پاهایتان باشید!»

سه کار گر جوان از میان تاریکی خیابان در حالی که تیر چراغ خیابان راروی دوششان حمل می کنند ظاهر شدند.

«ببین، راه بده،!» ... دینگ ... لوله آهنی در عرض خیابان افتاد.

«چراغ بیاورید اینجا. اینجا گریت» زنهای چراغ بدست اینطرف و آنطرف می دویدند. ناگهان صدای خفه ای از خیابان «ویسن» برخاست.

پلیس گلوله ای نورانی شلیک کرد.

کسی فریاد زد: «دراز بکشید» برای چند لحظه کوچه با نور سبز خیره کننده ای روشن شد. سایه های لرزان و دراز بطرف خانه ها فرار کردند. صدای هین و نفس زدن فضای پیاده رو مقابل سنگر را پر کرد. پلیس گروه گشتی فرستاده بود که تنها از ترس مشخص شدن جایشان از تیراندازی خودداری کرده بودند.

سه شبخ با احتیاط در جلو سنگر به حرکت درآمدند و از کنار خانه ها عبور کردند و یک لحظه بعد در سرنیش خیابان «ویسن» که دیواری خاکستری دارد توقف کردند. حرکت عجولانه ای درست در مقابل در خانه روبرویی سبب گیر افتادن گروه گشتی شده بود. درخشش دگمه های نقره ای اونفرم هایشان آنها را لو داده بود. چراغ های پشت سنگرها ناپدید شد.

بنگ ... بنگ.

شیشه های خانه روبرو خرد شد و بزمین ریخت. بعد از یک تیراندازی کوتاه ولی شدید پلیس عقب نشینی کرد و کار در پشت سنگرها از سرگرفته شد.

* * *

کورت به همراه دیگر رفقا به کوچه بازگشت. او کمی عصبانی بود. پلیس باید فهمیده باشد که آنجا چه خبری بوده. او چند کلمه ای باهرمن رد. بدل کرد و دوباره در تاریکی گم شد.

پائین در بیرون «بلبل سرخ» همه چیز آرام بود. کف پیاده رو تا آخر کوچه کنده شده بود. سنگهای بزرگ بوسط خیابان کشده شده. عبور برای هر ماشین از اینجا مشکل خواهد بود. هیچ چیزی باعث ایجاد سوء ظن محافظین نشد، کورت با احتیاط برفتن ادامه داد. چند نفر زن و مرد در راهرو ایستاده بودند و با صدای ملایم صحبت می کردند. آنها متوجه او نشدند. با اینکه درست از مقابلشان عبور کردند. نه - اینجا همه چیز روبراه است.

خیابان رینکن دوفر تاریک و آرام بود، یک تاکسی که از سمت میدان نتلبک بطرف خیابان میآمد چراغ بالایش روشن بود و تمام خیابان را

روشن می کرد. صدائی از سمت دیگر خیابان به او دستور توقف داد. ولی چراغ ها همچنان روشن بود. تنها بعد از آنکه سنگی جلو آنرا خرد کرد راننده با سرعت دور زد و از آنجا دور شد. کورت از لای دندانهایش سوت زد. بدمصب کثافت! این ماشین اتفاقی اینجا نیامده بود. مگر پلیس در میدان نتلیک مستقر شده؟ کورت با نهایت سرعت از آنجا بازگشت.

فصل دهم

گروه ضربت «ج»

در راهرو تاریک پاسگاه 95 پلیس، کلاه خود فولادی برق می زد. لبه کلاه خود آهنی کوتاه چهره های جوان زیر آنها را مخفی می کرد. ته سیگار روشنی بروی زمین پرتاب شد. باد جرقه های آنها در تاریکی نفوذ ناپذیری، که مردان را در خود غرق ساخته بود، پخش کرد. تفنگهای کوتاه و باتونها بآرامی صدا می کردند. ردیف سایه های آنها، که امتداد دگمه های درخشان اونیفرم هایشان بود، در امتداد خانه ها تا نزدیکی پل رسیده بود. در پشت زاویه باز نبش خیابان، خیابان ویسن قرار داشت و اونیفرمی چسبان پوشیده بود بدون سر و صدا چند قدم به جلو برداشت. خیابان ویسن پهن و وسیع در برابر افسر پلیس، تاریک و خالی قرار گرفته بود. در طرف چپ در نیمه های خیابان بریدگی در دل خیابان قرار داشت؛ کوچه!، در انتهائی که دیوارهای کوتاه داشت چراغ ها می - درخشیدند و نور کمزنگ آنها از دور مثل نور شمع لرزانی دیده میشد. گاه بگاه باد صدای داد و فریادی را با خود میآورد. یک جفت چشم از پشت عینک مخصوص شب و از زیر کلاه خود پشت بامها و خانه ها را بیهوده می پائید. گوئی لبه خانه ها و آسمان بهم دوخته شده بودند.

پشت سر افسر پلیس سکوت مرگبار برقرار بود. افراد در آن پشت در سایه دالانها ایستاده بودند. تاریکی و سکوت غیرعادی بود. خیابان خالی، پنجره‌ها (معلوم نبود باز بودند یا بسته)، حیاطها و بناهای کوچه در پشت پل در تاریکی غلیظی فرو رفته بودند. نارنجک دستی از کمر آنها آویزان بود و با هر قدمی که بر می داشتند برخورد باتونهای چوبی را بر شکمشان احساس می کردند.

افسر برگشت و کمی بعد فرمان داد:

«صف‌ها را باز کنید.»

تفنگها با صدای کوتاه آماده شلیک شدند.

اولین گروه پنج نفری بند تفنگ‌هایشان را دور گردنشان انداختند. و پنجمین نفر از سمت چپ گروه‌های «اسکلوپسن» بود. دستهای پاسبان جوان هنگام کشیدن محور اطمینان نارنجک می لرزید، حلقه ضامن در انگشتش به نوسان درآمد. او آنقدر ترسیده بود که جرأت نکرد آنرا لمس بکند. تمام بدنش می لرزید. کسی در تاریکی اشتباها به او برخورد. اسکلوپسن از جا پرید. یک پوکه فشنگ با صدای جرنج روی زمین افتاد. افسر خشمناک فحشی نثارش کرد. در بریدگی طرف چپ خیابان چراغها ناگهان خاموش شد. افسر غرید: احمقهای لعنتی! بین چکار کردند.» و تپانچه خود را درآورد. صدای بلند و نکره اش سکوت را شکست... «آتش»

مسلسلی کوچه را برگبار بست.

«حمله، به پیش! به پیش!»

آنها فریاد زنان و با دهان باز بطرف دیوار سیاه میدویدند.

«هو... هو... و ... و پنجره‌ها را ببندید!»

اسکلوپسن ضامن نارنجک را کشید. در همانحال کسی با کلاه خود

او برخورد کرد، وحشت زده نعره کشید و بجلو پرید. نارنجک از دستش لغزید و بی اختیار پا به فرار گذاشت. نارنجک در چند متری او منفجر شد و پیاده رو را زیرو کرد. توده‌ای از زباله و پاره سنگ برویش ریخت.

صدای انفجار کر کننده نارنجک در دهانه کوچه پیچید. دیوارها، بام‌ها،

تمام شب غیرعادی، ناگهان زنده شد. سنگهای پیاده رو با صدای مهیبی بهوا پریدند. تپانچه‌ها آتش گشودند. بلافاصله روبروی گروه‌های اسکلوپسن شیئی آهنی

سنگینی افتاد. او سعی کرد سرش را بالا کند. کلاه خود لعنتی - کسی نمیتواند از زیر آن چیزی را دیده و یا چیزی را بشنود. شاید آنها از بالا چیزی پرت میکنند؟ او برای محافظت خود بطرف خانه ها دوید. فریاد جیغ و داد بلند و کر کننده ای در تمام شب در کوچه پیچیده بود. پینگ - پینگ - تک - تک - تک... صدای تپانچه صدای انسانها را خاموش میکرد. در یک لحظه او صدای افسر را از راه دور شنید. حالا گروهیان اسکلوپسن قادر بدیدن کسی نبود. او از ترس شوکه شده بود، تنها بود، تنها در این جهنم، بیرون کوچه. او بدون اراده پنجره خانه مقابل را برگبار بست. یک سایه از نزدیکی او فرار کرد. عقب گرد؟

تیری با صدای مهیبی به پیاده رو افتاد، گوئی که شب آنرا استفراغ کرده بود. تعداد زیادی پشت سراو میدویدند. پلیس؟ سرخها؟ او پشت سر آنها فریاد کشید. کسی صدای او را نشنید. پاهایش بزمین چسبیده بود. او نمیتوانست فرار کند. فریاد و انفجار در گوشه‌هایش طنین افکنده بود. سنگی به کلاه خود او خورد. «هی، ها - ا - ا...ات!» او فریاد زد و در عرض خیابان لغزید و بزمین خورد. «من یک گلوله در سرم دارم - درست در سرم تمامش درب و داغون شده - تمام شد...»

سوت افسراز روی پل دوباره متوالی بگوش رسید. پلیس ها با پرشهای سریع و کوتاه عقب نشینی کردند و در پشت نبش خیابان جمع شدند. حمله با شکست مواجه شده بود.

* * *

کسانیکه در راه پله های باریک بودند برای حمل زخمی ها جا باز میکردند. زنی چراغ قوه اش را روشن کرد. مردی زیر بازوی یک زخمی را گرفته بود و دو نفر دیگر پاهایش را.

«آخ... آخ...!»

ناله از درون خانه بگوش میرسید. هرمن در دالان طبقه اول ایستاد و در آپارتمانش را باز کرد. چند نفر دیگر آنجا افتاده بودند. نور چراغ برای چند ثانیه چهره های ساکت و هراسناک زنانی را

که آنجا ایستاده بودند روشن کرد.
 «او اوتوست» یکی از آنها بعد از بسته شدن در گفت: «اوتو کوچیکه است.»

هرمن بسرعت میز را زیر چراغ آورد. دیگران با مواظبت قربانی را بلند کردند. یک نفر بالشتی زیر سرش گذاشت. حالا دیگر میتوانستند زخم را ببندند. پارچه شلوار مثل یک تکه پارچه مندرس و خون آلود شده بود.

هرمن در حالیکه لب خود را میگزید گفت: گلوله لعنتی! مچ پا کاملاً خرد شده بود. هرمن چند تکه پارچه از گنجه برداشت. تمام باندها قبلاً مصرف شده بود. در همانحالیکه آنها سعی داشتند تکه های استخوان و گوشت خرد شده را هرچه بهتر ببندند؛ زن جوانی به صورت مثل گچ سفید اوتو سیلی میزد تا بهوش بیاید. این زن کارگر جوان را کسی نمی شناخت. او اهل کوچه نبود. ولی هرمن بخاطر میآورد که او را دیشب چند بار در حین گشتن بدنبال بچه ها دیده است. و بعداً نیز در موقع کمک به زخمی ها او را دیده. کورت بعدها باو گفت که او کارگر کارخانه دخانیات و عضو حزب سوسیال دموکرات منطقه «مانولیز»¹ است.

* * *

چند لحظه پیش از ساعت چهار حمله شدیدی انجام گرفت. هشت تاکسی نزدیک بهم و یکی بعد از دیگری با آخرین سرعت درست بطرف سنگرها آمدند. نگهبانان نزدیک میدان نتلبک با خوشبینی به تاکسی ها اجازه ورود به کوچه را داده بودند. قبل از اینکه کارگران پشت سنگر بخود آیند افراد پلیس با لباس شخصی از تاکسی ها بیرون پریده و بشدت بطرف کوچه آتش گشودند و سیزده کارگر جوان را که بدام افتاده بودند، با تپانچه وادار به تخریب سنگرها کردند. زندانیان بعنوان پوشش در مقابل تیراندازی بکار گرفته شدند.

در اول حمله کورت تپانچه کوچکی به چنگ آورده بود که در دستهای بزرگ او بازیچه ای بیش نبود. با وجود این تپانچه این احساس باو دست داد که کاملاً هم بی پشتیبان نیست. ولی حالا که دستش را بجیب برد با ناامیدی دریافت که آنرا در موقع حمل تیر وتخته برای ساختن سنگرها گم کرده است. امکان یافتن اسلحه دیگری وجود نداشت، ولی در هر حال میتوانست کلکی بزند. فکر کرد که پلیس حتی از صدای بلند نیز وحشت دارد. وسط خیابان خالی زانو زد و یک مشت چاشنی از جیبش درآورد و یکی بعد از دیگری آنها را با دقت روی سنگ گذاشت.

بنگ - صدا بسیار عالی بود! یکی دیگر - و خیلی زود کارشناس انفجار چاشنی با یک تکه سنگ کوچک شد. حالا دو سه یا چهار چاشنی را با هم میگذاشت و بنگ ... صدای انفجار آن درست مثل شلیک واقعی بود. گلوله های پلیس از اطراف گوشه های او زوزه کشان رد می شدند. آنها شعله های چاشنی را نشانه میگرفتند و مستقیماً به آن تیراندازی میکردند. گلوله های سربی به چپ و راست پیاده رو سرازیر میشد. ولی کورت در وسط کوچه نشسته بود و با خیال راحت چاشنی ها را منفجر میکرد. آنها هرچه بیشتر تیراندازی میکردند وحشی تر میشدند. کوچه چنان تاریک و شبیدار بود که تیر خوردن او بایستی کاملاً تصادفی باشد. کورت متوجه نشد که روی هر دو دستش آثار سیاه سوختگی ظاهر شده. او به چیزی بجز انفجار چاشنی ها نمی اندیشید. عمده انفجار بود، تا موقعی که او به انفجار ادامه میدهد، خوکهای خبیث جرأت وارد شدن به کوچه را ندارند. اگر پلیس بتواند در مدخل کوچه موضع محکمی درست بکند، همه چیز از دست خواهد رفت، و هیچ کس از این تله موش جان سالم بدر نخواهد برد. بعد از یک ربع ساعت پلیس با زندانیان خود از پشت سنگرهای نیمه خراب عقب نشست ولی هنوز از آن فاصله میتوانستند کوچه را از پشت بامهای خیابان ویسن زیرآتش بگیرند. مسلسل هر جنبنده ای را در پشت سنگرها سرکوب می کرد.

بدین وسیله مهمترین موضع کارگران بدون کارگران بدون مقاومت در اثر این نور حيله گرانه پلیس از دستشان رفته بود.

کورت از سمت دیگر راهرو تاریک به روی پله ها آمد. ناگهان دست او بصورت گرم و نرم دختری، که از تماس با او جا خورده بود، اصابت کرد. این برخورد غیرمنتظره در هر دو آنها احساس خصومت آمیزی بوجود آورد. در کشاکش این نگرانی که تن را منجمد می کرد، تماس با تن یک انسان - صرفنظر از اینکه متعلق به کیست در چند دهم ثانیه تأثیری زودگذر همراه با احساس گرمی را در آنها برانگیخت.

در این لحظه کورت پیشامدهای فردا را برای اولین بار با آرامش و سخت دلی در نظر مجسم کرد. او بیش از آن در معرکه نبرد مانده بود که بتواند به چیز دیگری جز مسلسل و یک نوار فشنگ تمام نشدنی فکر کند. او اهمیت سیاسی شروع این جریانرا بکلی فراموش کرده بود ولی حالا همه چیز با وضوح کامل بجای خود برمینگشت.

تا یکربع ساعت همه چیز بحالت سابق بود. بیرون کوچه ساکت و خاموش و خالی بود. نه صدای پائی شنیده می شد و نه صدای بسته شدن دری. سکوت و چهره هائی که دیده نمی شدند و در تاریکی بر همه چیز خیره شده بودند. در راه پله ها و راهروها مردم ایستاده و مضطربانه منتظر بودند. بنظر میرسید که همگان نفس ها را در سینه حبس کرده اند تا چیزی شنیده نشود. همه چیز آرام بود. آرامش محض. مگر اینکه دوباره تیراندازی شروع بشود.

«قبل از سحر برنخواهند گشت» دختر بآرامی و در حالیکه بدیوار

تکیه داده بود گفت:

«البته که برخواهند گشت.»

کورت بدون اینکه بتواند او را ببیند در برابر او ایستاده بود. صدای آرام و گیرای دختر کورت را تسکین میداد. حتی او برای لحظه ای فکر کرد که او آناست. چه کسی میتواند بگوید که حالا کجاست؟ عجیب بود که او خیلی کم راجع به آن فکر می کرد. شاید اگر آن داخل کوچه بود او بیشتر برایش نگران میشد. زیرا برای آنهائیکه بیرون هستند همه چیز تمام شده. صدای دختر خیلی آشنا بود. اما کورت خسته تر از آن بود که راجع به آن فکر کند. چندان مهم نبود. در راهرو بالای آنها دری باز شد و صدای ملایمی شنیده شد و سپس

صدای قدمهای آرام و با احتیاطی بگوش رسید. گوئی کسی را بیائین حمل میکنند.

دختر گفت: «اوتو را میآورند، هنوز مادرش چیزی نمیداند. باو گفته اند که اوتو را پیک فرستاده اند. از راهرو طبقه بالا چراغ قوه ای روشن شد. بلافاصله آمبولانس از گوشه خیابان آمد. بمحض اینکه آنها از در منتهی به «پنک» گذشتند پنجره ای باز شد کسی بیرون را نگاه کرد و دوباره پنجره بسته شد. هوا تاریکتر از آن بود که بشود چیزی را دید. حاملین زخمی ها بدون سر و صدا در حیاط پشت ناپدید شدند. آمبولانسها در تمام شب در رفت و آمد بودند.

کورت بدختر گفت: «تو می توانی از حیاط خلوت خودترا به بیرون برسانی.» او جوابی نشنید. دختر رفته بود. عجب، کورت حتی نفهمید که با چه کسی صحبت کرده است.

فصل یازدهم

طلوع

«برگن¹، چرا آن گزارشها هنوز نرسیده؟» مأمور در حالیکه بسختی در برابر رئیس پلیس صاف روی صندلی نشسته بود گفت: «تازه 10 دقیقه به 6 است قربان.» چند تا تلفن روی میز رئیس پلیس بود که مستقیماً به اداره مرکزی پلیس وصل بودند.

فضای اطاق بزرگ و مجللی را که پلیس با ناراحتی بروی فرش آن بالا و پائین میرفت بیخوابی شب، هیجان و آشفتگی غیرقابل تحمل، بیچارگی و تردید و انزوا پر کرده بود. او مرتب بطرف در قدم میزد و بصدای ملایم نگهبانان، که در این چند روز اخیر در ویلای او واقع در «زی هلندورف»² مستقر شده بودند، گوش میداد. دلش میخواست بی سیم را باز کند و یا گرامافون را روشن بکند. فقط برای شکستن این سکوت غیرقابل تحمل و کوتاه شب.

مأمور روی صندلی دسته دار دوباره بخواب رفته بود. نیمساعت قبل وزیر کشور باو تلفنی برای سومین بار در شب گذشته، کمک گروه «رایش ور»³ را که در حال آماده باش بودند پیشنهاد کرده بود که قبل

1-Bergen

2-Zehlenndorf

3-Reichwehr

طلوع سوم ماه مه همه چیز تمام خواهد شد. ده دقیقه بعد اتومبیل فرمانده پلیس ویلای رئیس پلیس را پس از گرفتن اختیارات تام ترک کرده بود. و از آن بعد کوچکترین گزارشی از او نرسیده بود. آیا بهتر نبود که خودش مستقیماً بانجا میرفت؟ ولی با اینکار او خلاف دستور خود عمل کرده بود.

با عصبانیت سیگارش را پائین کشید و ظاهراً نتوانست دود غلیظ توتون را تحمل کند.

«ساعت چند است برگن؟»

مأمور از جایش پرید. «ده دقیقه به شش، قربان» و بعد از کمی مکث گفت: «شاید کمی قهوه حال شما را بهتر کند؟» و مختصری به رئیس پلیس نزدیک شد. اما وقتی متوجه شد که رئیس پلیس کوچکترین اهمیتی باو نمیدهد، دوباره در صندلی خودش فرو رفت. او با خود فکر می کرد: «اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، من شاید بتوانم دو روز بیشتر مرخصی بگیرم. ولی، بخدا من نمی خواهم جای او باشم! او چه احساسی دارد - یک سوسیال دموکرات خوب!» افکار او دوباره قاطی شد.

رئیس پلیس پرده مخملی پنجره را کنار زد. انگشت کلفتش را به لبه پنجره گذاشت. روشنایی سرد و کبود صبح از پنجره بلند بداخل تابید و با شعاع زرد شمعدانهای الکتریکی در هم آمیخته و نور مرده و نا مطبوعی بوجود آورده بود. روی کلاه خود نگهبانان کاخ رئیس پلیس که، در بیرون دروازه آهنی ایستاده بودند، قطرات شبنم نشسته بود آنها پاشنه پاهایشانرا برای گرم شدن بهم می مالیدند. در پشت باغ های مرطوب حومه شهر، در افق یک رگه خاکستری ظاهر شد. سوم مه!

صورت عرق کرده و چاق او به لبه پنجره افتاد. ساعتها انتظار کشنده چهره حیوانی کارگر سابق فلزکار را مثل اسید جوشان کرده بود. در نور ضعیف صبحگاهی، بصورت برافروخته رئیس پلیس با حالت بی احساس و خیره شبیه به یک ماسک یخ زده و بدشکل بود.

* * *

تلفن صدا درآمد.
 مأمور از جایش پرید و گوشی را برداشت.
 «الو، الو، بله اطاق رئیس پلیس. بله صحبت کنید. بله. بله. یک دقیقه اجازه بدهید!»
 «فرمانده عملیات ناحیه شمالی است قربان - عملیات 5 دقیقه پیش شروع شده!»
 صورت خسته رئیس پلیس از هم باز شد و خندید.

* * *

گریت پله ها را سه تایکی طی کرد و سریع به طرف آپارتمان شماره سه رفت. درست در پشت سر او دختر کارگر موسیاه کارخانه سیگار مانولیز وارد شد. در بسته شد و پشتش را انداختند. یک سطل آهنی از پله ها پایین غلطید و به گوشه ای افتاد. از نیش خیابان صدای مسلسل به گوش می رسید. زوزه سریع و کوتاه مسلسل گچ و غبار را از روی دیوارهای کثیف می کند. نفرسومی دوان دوان وارد ساختمان شد و پشت دو دختر دیگر خزید. راه پله هنوز تاریک بود.
 گریت به آخرین پله رسیده بود که در خانه به شدت باز شد. شبخ انسانی با موهای ژولیده در آستانه در ظاهر شد. بازوی چپ او آویزان بود و مایع لزج سیاهی از دستش جاری بود. پلیس، فروشنده روزنامه به پیش را هم با تیر زده بود.
 از لای در نیمه باز گریت صدای بلند افسری را شنید. کلاه خود فولادی و دگمه های اونیفورم او در هوای مه آلود صبحگاهی دیده می شد. ماموری با تفنگ آماده دوان دوان به سوی ساختمان می آمد. کوچه از صدای نعره و تیر اندازی پر بود. در بسته شد و منظره فراموش نشدنی کوچه را محو کرد. کارگر دختر کارخانه دخانیات سعی داشت میله تیر آهن پشت در را بیاندازد.
 ته قنداق تفنگ ها به در کوبیده شد.
 «باز کنید والا شلیک می کنم.»
 دختر با ترس و به آرامی درحالی که هنوز سعی می کرد میله آهنی را

بیشتر به حلقه در، که حالا فقط لبه میله آن را گرفته بود، فرو برد گفت: «شما زود فرار کنید.» گریت مرد زخمی را از عرض حیاط با خود برد، به خیال این که دختر هم به دنبال آنهاست. اما او با تلاش فوق انسانی با تمام وزنش از میله آهنی آویزان شد. بدن لرزان دختر لای دیوار و میله ای که در اثر ضربات شدید پلیس از در کنده شده بود فشرده شد. فکر او فقط مقاومت بود، در غیر این صورت دو نفر دیگر از بین می رفتند.

سر دختر در اثر ضربه سختی که از بیرون وارد آمد، به چوب بسیار سختی خورد. گیج شده و به عقب افتاد. دستهایش به آرامی از میله لغزید. صدای نعره و کتک زدن و تیراندازی در گوشش طنین افکنده بود. قلاب در اثر ضربه از جا کنده شده و در باز شد.

دختر بیهوده سعی کرد تا از حیاط فرار کند. بنگ... دست های او با انگشتان باز به هوا بلند شد. زانوانش به خورد و بدون صدا درست وسط راهرو نقش بر زمین شد. راهرو حیاط به وسیله پلیس اشغال گردید. جستجوی خانه ها برای یافتن اسلحه شروع شد. دختر مومشکی کارگر دخانیات ساعت ها در وسط راهرو افتاده بود و خونش بر کف خاکستری راهرو جاری بود. پلیس فکر می کرد که او مرده است و لذا به کسی اجازه نزدیک شدن نمی داد. یک بار یکی از مهاجمان به طرف او رفت، خم شد و تکه پارچه خون آلودی را با نوک انگشتانش از پشت او برداشت. پشت او سیاه بود و خون روی لباسهایش لخته شده بود. مامور گفت:

«استروه از فاصله کم موثر است.» و دوباره پارچه پاره را رویش انداخت.

«سوفی هردر» کارگر دخانیات چند ساعت بعد مرد.

* * *

محل خانه به خانه تسخیر شد، تمام اطاقها را گشتند، قفسه ها را باز کردند، بچه ها را از رختخواب بیرون کشیدند، لحافها را به کف اطاق انداختند. سرخها کجا بودند؟ اسلحه هایشان کجاست؟ زنها در مقابل خانه -

1- نوعی سلاح کمری Strehl

2- Sophie Herder

هایشان دست به کمر، در کنار مأموران ایستاده بدون اینکه حرفی بزنند ناظر اعمال وحشیانه آنها بودند.

«تیراندازان ماهر؟ خودتان آنها را پیدا کنید.»

«شوهرانتان کجا هستند؟»

«من چه میدانم، من دایه او نیستم.»

«در خانه اسلحه دارید؟»

«البته... قاشق چنگال، و همچنین ماهی تابه!»

«جانوران بدمصّب!»

کنار زره پوشهائی که در نزدیکی خاته شماره 6 ایستاده بودند، ژنرال معاون فرمانده پلیس کلاه سیاه بزرگ بر سر و دستکش سفید به دست ایستاده بود، از رفتار ملایم پلیس ها با تظاهرات کنندگان به شدت عصبانی بود! حضور او مانع آزاد کردن دستگیرشدگان می شد. پلیس بدون استثناء هر کسی را که بر سر راهش بود، دستگیر می کرد. مگر برلن باید بوسیله مشتکی کارگر که سه روز است در مقابل هزاران پلیس مجهز به مدرنترین سلاحها مقاومت می کنند مورد تهدید قرار گیرد؟!

افسری خطاب به فرمانده فریاد زد و با ترس وارد خانه شد:

«جنایتکارها هنوز در داخل خانه هستند، قربان. آنها را بیرون خواهیم ریخت.

شما جانتان را به خطر نیاندازید.»

کورت کوچه را قدم به قدم مثل کف دستش می شناخت. او از خانه ای دیگر

فرار می کرد. تو صدای افسر را شنید و سریعاً از حیاط گذشت و از روی دیوار پرید. به محض اینکه او پائین افتاد گلوله ای اطراف او را با خاک و گچ پر کرد.

آنها این دفعه او را دیده بودند، در عرض چند لحظه این خانه نیز

تفتیش خواهد شد. او می دانست که اگر او را بگیرند چه سرنوشتی در انتظارش است. در پاسگاه آوفر او را به خوبی می شناختند.

با چند پرش به پله های زیرزمین رسید. سریع بیائین پرید. سمت

چپ اطاقکی بود که محل زندگی کارگری بود. سمت راست یک در کوتاه،

که به سختی برای افراد ناآشنا مرئی بود، قرار داشت. او صدای پوتین های

میخ دار را، که در حیاط می دویدند، شنید. آشغال هائی را که در جلو در زیر زمین ریخته شده بود به کناری زد و در را بی سر و صدا پشت سر خودش بست. با خودش فکر کرد: «یا به تله افتاده ام و یا نجات پیدا می کنم!» در تاریکی چیزی حرکت کرد. کورت یکه خورد. در این سوراخ تاریک که تنها یک پنجره کوچک با شیشه شکسته داشت او تنها نیست. هردو آنها با نفس های حبس شده منتظر بودند که دیگری حرفی بزند. کورت کم کم به تاریکی عادت کرد. در گوشه زیرزمین چیزی شبیه به گونی پر بدون حرکت افتاده بود.

مأموران پلیس در بیرون شلیک می کردند. صدای شکستن پنجره و ریخته شدن شیشه های آن بگوش رسید. وقتی کسی از کنار پنجره زیرزمین می گذشت برای لحظه ای زیرزمین در تاریکی فرومی رفت. مأموری فریاد زد: «این خوکها باید جائی همین طرفها باشند.» صدای پا از پله های زیرزمین بگوش رسید. کورت به در زیرزمین محکم تکیه داده بود و نفس پلیس را در بیرون می شنید. جسم سیاه در گوشه دیگر بدون حرکت مانده بود. کسی از بیرون فریاد زد: «ها! باز کن! پلیس» صدای زنی که غرغر می کرد شنیده شد، و بعد صدای جیرجیر لولای در.

«چه می خواهی، کسی اینجا نیست. شوهرم در سالن است!» مأموران حتی تزئینات و تابلوها را از دیوار کردند و بد و بیراه گویان به طبقه بالا رفتند.

جسم سیاه گوشه زیرزمین بعد از مدتی به صدا درآمد و گفت: «شانس آوردیم» او مرد بی خانمانی بود که در این سوراخ پناه جسته بود. اگر آنها او را می گرفتند، با او مثل آشوب گرها، درست مثل بقیه کارگران، رفتار می کردند. هنوز در بیرون تیراندازی ادامه داشت. کورت برای لحظه ای نجات یافته بود. روی جعبه خالی نشست و صورت خسته اش را بین دو دست گرفت. هرمن کجاست؟ آنا چی؟ دختری که دیشب در راهرو دید؟ دیگران کجا بودند؟ به موقع فرار کرده اند یا در چنگ پلیس اند؟ در بیرون چه خبر است؟ چرا

هنوز تیراندازی می کنند و به چه کسی؟ و بعدا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همه اینها آیان فراموش نخواهند شد. فردا دوباره روزنامه ها فریاد دروغ سر خواهند داد. فردا؟ البته او باید سرکارش برگردد. برای حمل سیمان. آیا کارگران برلن به همین سادگی ساکت خواهند ماند؟ یک نفر باید فوری شروع بکند، آنها را بیدار کند، آگاهشان سازد. به آنها بگوید که همه اینها چگونه و چرا اتفاق افتاد. تمام آن کارگران سوسیال دموکرات، «تولی» پیر، در سر کارشان راجع به این موضوع چه خواهند گفت؟ او احساس کرد که در این زیرزمین تنگ دارد خفه می شود. مرد بی - خانمان سئوال کرد: «می روی؟»
کورت موقعی که در پشت سر خود می بست جواب داد:
«برای پیدا کردن رفقا»

فصل دوازدهم

رئیس پلیس به اطلاع می‌رساند...

چهارم ماه مه 1929 (گزارش پلیس)

«جمعه شب و شنبه شب افراد زیر که به شدت زخمی بودند به بیمارستان - های شهرداری منتقل شدند و در همان جا مردند: «هرمن لنگردرگر¹» 25 ساله، آدرس نامعلوم، تیرخورده از ناحیه سینه؛ «ارنست ماسلوچ²»، 20 ساله، آدرس نامعلوم، تیرخورده از ناحیه شکم؛ «مارتین بالیدوسکی³» 21 ساله، ساکن خانه شماره 2 در «هارزر⁴» تیرخورده از ناحیه سینه؛ «کارل مکی⁵»، نماینده روزنامه (ویتارا⁶) نیوزلند، تیرخورده از ناحیه شکم. این افراد در بیمارستان (بوکوف⁷) مرده اند. علاوه بر اینها، «اوتوانگل⁸» 19 ساله ساکن خانه شماره 45 خیابان (آکر⁹) تیرخورده از ناحیه شکم، در بیمارستان ورشو و «والتربات¹⁰» ساکن خانه شماره 27 خیابان (وهنر¹¹) تیرخورده از ناحیه شکم در بیمارستان (اوربن¹²)

-
- | | | |
|------------------------|-------------------|---------------|
| 1- Herman Langerderger | 2- Ernest Masloch | |
| 3- Martin Baledowski | 4- Harzer | 5- Karl Makay |
| 6- Waitara Daily | 7- Bukow | 8- Otto Engel |
| 9- Acker | 10- Walter Bath | |
| 11- Wehner | 12- Urban | |

مرده اند. و بالاخره سه نفر نیز در محل تظاهرات کشته شدند. در بیمارستان و درمانگاه شهرداری 29 نفر زخمی هستند. تعداد کشته شدگان 25 نفر است.»

سوم می 1929 (به پیش)

«رئیس پلیس به اطلاع می رساند: بنا به دستور رئیس پلیس انتشار روزنامه «پرچم سرخ» و «ندای خلق» به خاطر مطالب پاراگراف های 4،7 و 21 بمدت سه هفته تا روز 22 می، ممنوع اعلام میشود. این روزنامه ها بطور فعال از توطئه های کمونیست های آلمانی برای نقض قانون اساسی حمایت می کنند.

چهارم می 1939 (به پیش)

بیداری بهار

روز های عشق، زیبایی و بوی خوش آغاز شده. خوشا به حال ما که مملو از احساس خوشبختی، ذوق، رضایت، امید و آرزو هستیم. ¹پان ای خدای خوشی زندگی، ترا به روح صیقل یافته راهبان و مرتاضانی که در صحرای برهوت آهنگ هزار ساله برلبهایشان خشکیده قسم می دهیم که شکر ما را بپذیری، هرچند که بندگان گناهکار توئیم. با لبخند های ملیح، رقص واقعی زندگی، شکوفه های سفید و سرخ، چشمان شفاف و تاریک، با گونه های ارغوانی و لبهای غنچه ای به دور آنها، بهار می رسد.

«بهار بیدار می شود، آواز بی پایان شادی سرمی دهد، اقیانوس بیکران سعادت! خود را به آبهای نیلگون ات می اندازم. بگذار تا در آن غوطه ور شوم.»

هنریش برآم

چهارم ما مه 19129 (گزارش مخصوص)

برای خنثی کردن مراکز نا آرام ودینگ و نیوکلن، که در تمام دیشب

1- Pan

جنگ شدیدی در آنجا ادامه داشت، دستور دادم اقدامات زیر بعمل آید:
 «بین ساعت 9 شب تا 4 صبح رفت و آمد در خیابانهای یاد شده ممنوع است. استثناء برای دکترها، قابله ها و آمبولانسها در نظر گرفته شده. هر گونه بحث و گفتگو در کنار و گوشه خیابانها در اطراف خانه ها ممنوع است. در ساعات یاد شده پنجره های مشرف به خیابان باید بسته باشد. هم چنین در این ساعات هیچ گونه نوری نباید از اطاقها بیرون بیاید. کسانی که از این قانون سرپیچی کنند پلیس پنجره آنها را به رگبار خواهد بست. در ساعات روز هیچ کس حق ندارد در خیابانهای یاد شده و منطقه پرسه بزند، و یا در سرسرای خانه ها بایستد. پلیس دستور مخصوص دارد که نگذارد کسی در خیابان بایستد، مگر در مواقع ضروری. کسی که در خیابان بدون مقصد معلوم در حرکت باشد دستگیر خواهد شد. ساکنان محل حق ندارند که سه چهار نفری باهم قدم بزنند. دوچرخه سواری ممنوع است. مراکز عمومی و رستورانهای واقع در این مناطق باید ساعت 9 شب بسته باشد. کسانی که از این قانون سرپیچی کنند زندگی شان در خطر خواهد بود.»

رئیس پلیس زوئر گیبیل
 مهر و امضاء

پنجم ماه مه 1929 (روزنامه ولکس زایتونگ¹)

«مقررات ویژه ای که از دیروز بوسیله رئیس پلیس اعمال می شود سبب جنون مفرط در افراد پلیس شده است. این عمل دست آنها را در گشودن آتش بروی ساکنان شهر باز گذاشته است. ما، قادر به تحمل این تهدید عمومی نیستیم. اوضاع همیشه چنین نخواهد بود.»

ششم ماه مه 1929 (گزارش پلیس)

رئیس پلیس به اطلاع می رساند:

1- Volkszeitung

«نگذارید هشدار من جامه عمل بپوشد. هر کسی از دستورات پلیس سرپیچی کند زندگی خودش را به خطر انداخته، نتیجه بی اعتنائی به این دستورات صدمه زدن به چندین نفر می باشد... هنوز مشخص نشده تیراندازی از کدام طرف شروع شده...»

ششم ماه مه 1929 (گزارش داستانی کل)

«داستانی کل برلن مصمم است از افرادی که در روز اول ماه مه کشته شده اند کالبد شکافی به عمل آورد. و سپس اجازه دفن بدهد. این آزمایش در عرض چند روز آینده انجام خواهد گرفت.
«آزمایش در حضور کلانتر نیوکلن و ودینگ، و دو دکتر که یکی از آنها دکتر مخصوص پلیس است. صورت خواهد گرفت.»

چهاردهم ماه مه 1929

گواهی

پاول والسوسکی¹ حروفچین چاپخانه و همسرش ساکن برلن شماره 36 خیابان هارزیر طبقه دوم. عضو حزب سوسیال دموکرات و اتحادیه حروف چینان اظهارات زیر را بیان کرده و آماده است آنرا دوباره تکرار کند و قسم می خورد که:

«زنم عضو کلوپ زنان، که بوسیله کلیسا تشکیل شده، می باشد. ما عصر روز پنجشنبه سوم ماه مه 1929 برای تماشای سومین فستیوال بهاره این کلوپ دعوت شده بودیم. ولی مراسم به خاطر درخواست پلیس برگزار نشد و ما به همراه دو نفر دیگر از خویشاوندان مان به رستوران **اشنیگر**² واقع در میدان امپراطور فردریک رفتیم. وقتی شب ساعت 11 بخانه برگشتیم با تعجب پسر بیست ساله مان، مارتین، را در خانه ندیدیم. صبح روز بعد با وحشت شنیدیم که پسرمان بوسیله پلیس از ناحیه شکم تیرخورده. اطلاعات بیشتر در مورد چگونگی و محل حادثه به ما داده نشد. فقط وقتی به درمانگاهی واقع

1- Paul Walsovsky

2- Ashniger

در نیوکلن مراجعه کردیم، از دکتر درمانگاه شنیدیم که جسد پسرمان بوسیله چهارمرد و یک تاکسی ساعت 9/55 دقیقه بعدازظهر به آنجا برده شده. روز بعد، چهارم مه، بین ساعت 3 و 4 بعدازظهر در خانه مان بوسیله یک گروهبان پلیس یادداشتی دریافت کردیم که به ما اطلاع داد پسرمان در بیمارستان نیوکلن است. جسد او ساعت 11/5 روز شنبه در قبرستان **یاکوبی**¹ تشییع شد. «میخواهم این را اضافه کنم که دکتر درمانگاه در خیابان **آرک**² به ما گفت که حتی در حین مراسم تشییح جنازه نیز تیراندازی صورت گرفته است. کارت شناسایی و چند یادداشت پسرمان به دستمان رسیده ولی از کلید و کیف پول او که موقع ترک خانه با خود داشت خبری نیست. از مشاهدات خودم ذیلا اضافه میکنم:

«در حدود 6/5 بعدازظهر، دو مأمور پلیس را دیدم که با ماشین به یک دوچرخه سوار، که گل میخک بر جا دگمه اش داشت، حمله بردند و بعد با مشیت به گردن او زدند، و هیچ گونه توضیحی در مورد این عملشان ندادند».

برلن 1929

و . گ . و

امضاء: پاول والسوسکی

جنی والسوسکی

از وزیر داخله پروس، 2،140 (برلن، سوم مه 1929)

دستورالعمل

«برابر ماده 14 و 7 قانون حمایت از جمهوری مصوبه 21 ژوئیه 1922 و دوم ژوئن 1927 و براساس تصویب نامه اجرایی آن مصوب 12 فوریه 1926 و بنابه ماده دو قانون ملی مصوبه در آوریل 1908 در رابطه با ماده 129 قانون مجازات عمومی، بدین وسیله موسسات جنگجویان جبهه سرخ و سازمان ملوانان سرخ با تمام شعبات وابسته بنا بر اختیارات حکومت محلی پروس و با موافقت دولت آلمان (رهبران حزب سوسیال دموکرات در

1- Jacobi

2- Arck

آن شرکت دارند) به علت ارتکاب اعمال خلاف قانون و ایجاد اختلال در نظم عمومی تعطیل می شوند.
 «دارائی این موسسات بوسیله دولت آلمان مطابق بند 18 قانون حمایت از جمهوری و قسمت سوم قانون مارس 1021 بنفع دولت ضبط میگردد. توقیف بوسیله مقامات پلیس صورت خواهد گرفت.»

امضاء: **گریز نسکی**
 مهر وزارت داخله پروس

نقل از مطبوعات

در روز دوازدهم ماه مه دبیرخانه منطقه شمالی حزب کمونیست آلمان اطلاع یافت که واحد کوزلینر در عرض هفته جاری از یکصد و هشتاد نفر ساکنین کوچه، بعنوان اعضای جدید حزب ثبت نام کرده است. پنج برادر «شافر»² - توسط پلیس کشته شده - از جمله اعضای جدید حزب می باشند. آنها بر سر قبر برادرشان قسم خورده اند که انتقام خون او را بگیرند. کوچه با پرچم های سوگواری مزین شده بود.

و، س، ا، 1929
 ز، ب، ا، 29، 759

اظهارنامه

«در تعقیب نویسنده نامعلوم کتاب **اول ماه مه خونین برلن** که بوسیله **ورنر هریش**³ بخاطر نیت خائنانه و به خطر انداختن صلح عمومی منتشر شده، دستور دادستان عمومی **درسدن**⁴ برای کتاب یاد شده ذیلا می آید.

«محتویات این کتابچه و هزینه توزیع آن، و مشخصا مجانی بودن آن، آشکارا مردم را برای برهم زدن قانون اساسی آلمان فرا می خواند و طبقات مختلف مردم را اغوا کرده و ملزم به ایجاد آشوب و اقدام به ضد همدیگر

1-Grzesinski 2- Schafer
 3- Werner Hirish 4- Dresden

می کند. این اعمال، صلح عمومی را به خطر می افکند.

«نمونه هائی از کتاب که در صفحه 27 آن نوشته شده :

«زوتر گیبل برطبق دستورات حزب سوسیال دموکرات عمل کرده.

جنایت زوتر گیبل یک جنایت ساده نیست... گرچه این مرد که مانند (نوسکه) به نظر می رسد نماینده شکل قدیمی گروهیان (پروسی) باشد... الحق برای اجرای خونریزی بدون توجه به اصل اخلاقی و توأم با خشونت و تنگ نظری و جهالت مناسب است. اما مسأله خون هائی که از کارگران در این روزها برزمین ریخته شد نمی تواند تنها مسئله زوتر گیبل باشد.»
صفحه 28 :

«حزب سوسیال دموکرات خونریزی می خواهد.»

صفحه 29 :

«حزب کمونیست آلمان و شورش مسلحانه... کمونیستها احتیاج به مخفی

کردن نقشه ها و خواسته هایشان ندارند. حزب کمونیست یک حزب انقلابی

است و هدف خود را که سرنگونی نظام سرمایه داری و برقراری نظام

سوسیالیستی که مرحله اول کمونیزم است، انکار نمی کند.»

این کتاب بر طبق بند 2 ماده 81 و ماده 86 قانون حمایت از جمهوری

مرتکب بزه شده است و محکوم به توقیف می باشد.»

دادگاه عالی درسدن 24 مه 1929

گزارش مطبوعات

24 مه 1929

«ارگان سازمان جوانان حزب سوسیال دموکرات طی قطع نامه ای

به اخراج **اتوماک**¹ عضو سابق حزب سوسیال دموکرات از سوی رهبران حزب به خاطر شرکت در تظاهرات روز اول مه، اعتراض کرده است. قطعنامه شامل نکات زیر است: ما شرکت رهبران گروه و نیز نمایندگان حزب را در تظاهرات ماه مه تأیید می کنیم. ما اعلام ممنوعیت تظاهرات اول ماه مه را اقدامی بر علیه خود تلقی می کنیم و آنرا دلیل دیگری می دانیم بر اینکه رهبران حزب سوسیال دموکرات منافع سرمایه داران را بر منافع

1- Otto Muke

کارگران ترجیح می دهند. بدین وسیله ضمن اعتراض به این عمل حزب استعفای خود را از سازمان جوانان حزب اعلام می داریم.»

بوخوم¹ 24 مه 1929 (خبرنگار ویژه)

«هو گودر کمن²» عضو شورای شهر «ورن³» که چندین سال مسئول شاخه محلی حزب سوسیال دموکرات بود، کارت عضویت خود را به همراه تقاضانامه ای برای عضو شدن در حزب کمونیست به سردبیر روزنامه کمونیستی «ندای رور⁴» ارسال داشته، تا به حال به مدت بیست و پنج سال حزب سوسیال دموکرات بوده است.

26 مه 1929 روزنامه «به پیش»

(سرمقاله - در مراسم گشایش کنفرانس «ماگدبورگ»⁵ حزب سوسیال دموکرات)

«از آنجا که وجود نارضایتی در حزب سوسیال دموکراسی از مشخصات اجتناب ناپذیر و مفید می باشد، ضرورتاً همانند گذشته انتقادات بسیاری به نتایج خط مشی سیاسی حزب به عمل خواهد آمد. ولی در میان نظرات حزب هیچ اشاره ای موجود نیست مبنی بر اینکه احزاب، گروهها و یا دسته های دیگر بتوانند مسائل کارگران را موثرتر حل نمایند. اگر چه خواستاران تغییرات بنیادی در حزب بسیارند ولی همگی کادرها درایمان به حزب سوسیال دموکرات وحدت نظر دارند، و فقط حزب سوسیال دموکرات است که قادر به رهبری کارگران تا حصول پیروزی می باشد.»

فردریش استامفر

- | | | |
|--------------|-----------------------|----------|
| 1- Bochum | 2- Hugo Dreckmann | 3- Werne |
| 4- Ruhe Echo | | |
| 5- Magdurg | 6- Friedrich Stampfer | |

«به ضمیمه نامه امضاء شده ای به سردبیر ارسال می گردد
«امضاء زوئر گیبل»
مهر اداره پلیس

«بدین وسیله، به استناد مواد 7 و 21 قانون حمایت از جمهوری مصوب 21 ژوئیه 1922، انتشار روزنامه «ستاره سرخ» و ضمایم آن به مدت 4 هفته تا 22 ژوئیه - بطور کلی ممنوع می گردد. این ممنوعیت شامل هرگونه درخواست برای انتشار نشریه جدید، که با محتویاتش ثابت می کند که مثل روزنامه توقیف شده سابق است، نیز می باشد. مدت اعتراض به این تصمیم از تاریخ دریافت این نامه دو هفته می باشد. اعتراضنامه اصلی به همراه دو برگ کپی به این جانب ارسال گردد.

دلایل :

«عبارت زیر در شماره 104 (ستاره سرخ) در 25 مه 1922؛ در پاراگراف (قانونی یا غیر قانونی، جنگ ادامه دارد) و در مقاله (آیا مسکو قابل سرزنش است؟) آمده است:

«حزب کمونیست و پرولتاریای انقلابی به وسیله مبارزه اول ماه مه تقویت شده اند. آنها به خود اجازه نمی دهند که به جنگی نابرابر تحریک شوند، ولی مبارزه خواهند کرد و از راههای قانونی و غیر قانونی به آن ادامه خواهند داد. حزب کمونیست به عنوان پیش قراول توده های تحت ستم و استثمار، آشکارا اظهار می دارد که جنایت زوئر گیبل مرحله تازه ای در مبارزات طبقاتی میباشد، مرحله ای که در طی آن خشونت حیوانی سوسیال فاشیستها که در خدمت سرمایه داری است، بوسیله تاریخ محکوم شده و بوسیله پرولتاریا تودهنی محکمی خورده است. حزب کمونیست به روشنی میگوید که فقط از طریق قهرآمیز می توان دولت بورژوازی را برانداخت و بدین وسیله به تروریسم رژیم سرمایه داری، استثمار میلیونها انسان، و وحشت و جنگ قریب الوقوع امپریالیستی خاتمه داد؛»
در همین شماره در مقاله «حقیقتی راجع به روز خونین اول ماه مه»، در پاراگراف «کارگران برلن تظاهرات می کنند» چنین میخوانیم:

«این مبارزه قهرمانانه و مقاومت پایدار توده های کارگر بود که به اول ماه مه، علیرغم ترور پلیس، شخصیتی خاص بخشید. پلیس کتک زد، باتون کشید، آتش گشود - ولی توده ها ایستادند، پلیس سوار مثل قزاق های بیرحم و سفاک با اسب به درون جمعیت کارگران زن و مرد حمله می کردند، و چند دقیقه بعد توده ها دوباره می ایستادند و کنترل خیابان را به دست می گرفتند. کارگران برلن در روز ماه مه قهرمانی های پیروزمندانه ای از خود نشان دادند!»

این نوشته ها مقاومت کارگران را در مقابل دستور فرماندهی پلیس نشان می دهد. نتیجه منطقی این خواسته ها قبل از اول ماه مه بوسیله حزب کمونیست در (ستاره سرخ) و جاهای دیگر بیان شده بود، که کارگران نباید کوچک ترین توجهی به ممنوعیت تظاهرات روز 13 فوریه 1929 بکنند، در عوض آن را باید با قدرت درهم شکنند.

خواسته هایی از این قبیل نشان می دهد که حزب کمونیست سازمانی ضد دولتی است. زیرا بخشی از اهداف و اعمال آن جلوگیری از اجرای دستورات دولت از راه زور است. مفهوم این نوشته ها چنین است: فقط با اعمال قدرت می توان به ترورهای نظام سرمایه داری و استثمار میلیونها تن و وحشت جنگ قریب الوقوع از راه سست کردن نظام جمهوری پارلمانی پایان داد، و به این ترتیب حزب کمونیست آماده براندازی قهرآمیز قانون اساسی و نظام پارلمانی است. (ستاره سرخ) با انتشار این مطالب حزب کمونیست، از اهداف سازمانی مخالف دولت پشتیبانی می کند. طبق مواد 7 و 21 قانون حمایت جمهوری تظاهرات روز مه باید از طرف دولت ممنوع می شد....

گرچه به دلایل یادشده روزنامه به مدت خیلی زیادی از دوم الی بیست و سوم مه 1929 ممنوع انتشار بوده است ولی سیاست سابق خود را هم چنان ادامه می دهد.

امضاء زوئر گیبیل

فصل سیزدهم

پایان و آغاز

غروب روز بیست و هشتم مه کورت به خانه برگشت. پنجره آشپزخانه مثل یک ماه گذشته تاریک نبود. وقتی که خسته از کار روزانه از حیاط می گذشت، زن هوفمن او را صدا زد؛ از پستیچی شنیده بود که نامه ای از اداره پلیس برایش رسیده است. تاریکی نگذاشت که زن تغییر حالت ناگهانی کورت را ببیند. لحظه ای بعد کورت در دالان تاریک خانه گم شد. لامپ سفید گازی آشپزخانه باتکان دست او اینطرف و آنطرف می رفت. یک پاکت نازک اداره با یک تمبر آبی رنگ روی آن. نشانی فرستنده روی پاکت دیده نمی شد. کورت نامه را در برابر چراغ گرفت - شاید چیزی معلوم باشد. چند لحظه دیگر تأمل کرد، سپس پاکت را باز کرد:

از بیمارستان زندان برلن

27 مه 1929، برلن

آقای کورت زیمرمن

برلن، کوزلینر، شماره 6

«در پاسخ درخواست کتبی شما، به تاریخ ششم مه 1929، بدین وسیله به اطلاع می رساند که زندانی آنا زیمرمن، ساکن برلن، کوزلینر، شماره 6 در حال حاضر در بیمارستان قسمت گ اطاق شماره 4 تخت شماره 33 بستری می باشد.

«تقاضا برای ملاقات سه روز قبل باید به عنوان رئیس زندان برلن فرستاده شود.

مدیر بیمارستان زندان»
امضاء و مهر

یک ساعت بعد زن هوفمن که چندین روز بود بدنبال کورت می گشت از پنجره آشپزخانه به داخل نگاه کرد، کورت را دید که سرش را در میان دستهایش گرفته و به نامه ای که روی میز قرار گرفته، خیره شده است.

سه روز بعد...

کورت به دنبال زندانبان زن وارد اطاق درازی شد که در دو طرف آن تخت های خاکستری ردیف شده بود. بستری شدگان همگی زن بودند. با دیدن کورت سرشان را بلند کردند. چشمهای کورت که از چهره ای به چهره ای دیگر می گشت برای لحظه ای به میله های پنجره افتاد و دوباره به جستجو پرداخت. روی یکی از تخنها زنی حوله روی زخم بازویش را هم چون کودکی در آغوش گرفته بود. در صورت سفید او حالت خوشحالی موج می زد، کلمات لطیف و نوازشگری را زمزمه می کرد. دستهای او بطور وصف ناپذیری با لطافت حوله را نوازش می داد. از پشت سر زن زندانبان زن کنار دستی اش با عصبانیت به کورت نگاه کرد و انگشت خود را به پیشانیاش گذاشت. موهای ژولیده و خاکستری رنگش حالت زشتی به او داده بود.

زندانبان در کنار آخرین تخت سمت چپ ایستاد و به کورت گفت:
«امروز برای اولین بار است که او تب ندارد. والا نمی توانستی به دیدنش بیایی، ده دقیقه وقت داری.»

کورت متوجه حرفهای زن نشد. او فقط صورت کشیده و رنگ پریده ای را روی بالش دید که با شقیقه بیرون زده و سیاهرگ های کبود به نظر می رسید لعابی نازک روی آن کشیده اند. از فرورفتگی زیرپیشانی چشم هائی به او خیره شده بود که به نظر نا آشنا و غریب می آمد. آیا او آناست؟

برای اولین بار آنا به هوش آمده بود. چندین شبانه روز بود که تب و لرز شدید داشت. راجع به این که چگونه به این جا آمده است کوچکترین چیزی به خاطر نمی آورد. کورت انگشتان کوچک و نازک او را به آرامی در دست گرفت، گوئی از چینی شکننده ای ساخته شده بودند.

زندانبان چندین مرتبه سعی کرد، حرف آنها را قطع کند. آنا شروع به صحبت درباره مردم کوچه کرد. او روزنامه نخوانده بود. یک مریض تازه وارد امروز صبح در اطاق به او گفته بود که از زمان دستگیری او در برلن چه گذشته. همچنین وکیل حزب او را در موقع انتقال به بیمارستان دیده بود. برای نخستین بار، هنگام گفتن این سخن که او متهم به شورش و مقاومت علیه دولت شده است، لبخند خفیفی صورتش را روشن کرد.

«ولی، آنا این دیوانگی محض است.»

«نه بابا، من اول خیلی احمق بودم. ولی چرا تو هیچ وقت به من نگفتی؟ من فکر می کردم من کاری نکرده ام که ربطی به مقاومت در برابر دولت داشته باشد. می دانی، اول من همراه تظاهرکنندگان رفتم چون می ترسیدم بلائی به سرت بیاید. ولی بعد همه چیز عوض شد. من نمی دانستم که مقاومت در برابر این دولت، دولتی که من همیشه آنها «بی طرف» و بالاتر از حزب می دانستم، قسمت اصلی مبارزه طبقاتی است. خوب، من یادگرفته ام که هر مبارزه طبقه کارگر برای احقاق حقش باید مبارزه ای باشد برای برانداختن این دولت. وقتی آنها «ویلی کوچیکه» را در پاسگاه پلیس تا سرحد مرگ زدند، کورت، آن موقع من معنی قدرت دولتی را فهمیدم!»

زندانبان گفت: «شما حق ندارید این طوری صحبت کنید، خانم زیمرمن.»

لحن صدای او خصمانه نبود. کورت متوجه شد که او به آرامی و با دقت به حرفهای آنها گوش می دهد. ده دقیقه، خیلی وقت پیش باید تمام شده باشد. آنا گفت: «بگذار ادامه دهم. در مقابل قاضی بیشتر خواهم گفت. من به او خواهم گفت که کسانی که امروز قدرت را در دست دارند دشمنان طبقه کارگر هستند، آنها قدرت را جز برای تأمین منافع سرمایه داران و پایمال کردن حقوق کارگران به کار نمی گیرند، من به کارگران سوسیال دموکرات در دادگاه خواهم گفت که رهبران آنها - که از دولت حمایت می کنند - دشمنان ما هستند. اگر بخواهیم زندگی کنیم، باید آنها را نابود کنیم. من این چیزها را اول ماه مه امسال یاد گرفتم.»

کورت برای عوض کردن صحبت گفت: «آنا تو نپرسیدی که حال پسرمان چطور است.» صورت رنگ پریده آنا بر اثر شروع تب برافروخته می شد.

«راجع به او خیلی فکر کرده ام، ولی بیشتر راجع به رفقا فکر کرده ام،

من بیشتر آنها را با قیافه می شناسم، حتی اسم اکثر آنها را نمی دانم، کورت،
 من شرمنده ام که تو رفیقی مثل من داری.»
 کورت هر دو دست او را گرفت: «حالا یک رفیق خوب و شجاع
 خواهیم داشت! آنا ما همه مان منتظر تو هستیم.....»
 زندانبان شانه کورت را آرام تکان داد. کورت با اکراه از جا
 برخاست. آنا با چشمان بسته دراز کشیده بود. تابلو پزشکی بالا سرش نشان
 میداد که تبش به سرعت بالامی رود. به نظرمی رسید به رختخواب رفته. بردهان تنگ
 و کوچک بروی صورت خسته، تبسمی نقش بسته بود.

* * *

روزنامه «به پیش» 5 نوامبر 1930

«رفیق زوئرگیل که مورد احترام قاطبه مردم برلن می باشد به طور موقت
 از مسئولیت های عمومی بازنشسته می شود. بدون تردید وی به زودی فرصت
 خواهد یافت تا لیاقت و شایستگی خود را در پست های دیگر هر چه بیشتر و بهتر
 نشان بدهد. آنها که از نزدیک ناظر کار او بودند می دانند که انسان دوستی
 و کمک به دیگران همیشه مد نظر او بوده است حق شناسی و بهترین آرزوهای
 اهالی عاقل و شایسته برلن در شغل جدید به همراه او خواهد.»

پایان

تاریخ انتشار نسخه الکترونیک: آوریل سال ۲۰۰۵

تهیه شده برای سایت: <http://persianbooks2.blogspot.com>

خیابان غرید و زنده شد
و خود را با بدن های مردانش آراست
سلاحها به کارافتا دند، سرها فکر کردند
دهانها، تفنگها، سرها - دیلم ها

خیابان: سخت، سنگدل
پشت ها خمیده
چرخ ها و قدم های سنگین
بارهایشان را غلطاند
آنها را از جا کند
پاره کرد
درید

بدن های کوفته و پر درد:
دوباره کتک زدن
همه درد آلود و ستم کشیده
پاسگاه پلیس - اداره پلیس

خیابان بردگی
خیابان تظاهرات

یوهان.ر.بچر

Johannes R. Becher